

گر شکر از تو اضع سبکتر، جان! چه شود؟
در نگو بگریه در ستر در، بحر ان چه شود؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۰



مشکر کامل برنامه شماره
۸۳۶
پارویز شهبازی

www.parvizshahbazi.com

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۰)

گر نخبی ز تواضع شبکی، جان! چه شود؟
ور نکوبی به درشتی در هجران چه شود؟

ور به یاری و کریمی شبکی روز آری
از برای دل پُراتش یاران چه شود؟

ور دو دیده به تماشای تو روشن گردد
کوری دیده ناشسته شیطان چه شود؟

ور بگیرد ز بهاران و ز نوروز رخت
همه عالم گل و اشکوفه و ریحان چه شود؟

آب حیوان که نهفته است و در آن تاریکیست
پُر شود شهر و کُهستان و بیابان چه شود؟

ور بپوشند و بیابند یکی خلعت نو
این غلامان و ضعیفان ز تو سلطان چه شود؟

ور سواره تو برانی سوی میدان آیی
تا شود گوشه هر سینه چو میدان چه شود؟

دل ما هست پریشان، تن تیره شده جمع
صاف اگر جمع شود، تیره پریشان چه شود؟

به ترازو کم از آنیم که ما نیست
بهر ما گر برود ماه به میزان چه شود؟

چو عزیر و خراورا به دمی جان بخشید
گر خرنفس شود لایق جولان چه شود؟

بر سر کوی غمت جان مرا صومعه‌ی است
گر نباشد قدمش بر که لبنان چه شود؟

هین خمش باش و بیندیش از آن جان غیور
جمع شو گر نبود حرف پریشان چه شود؟

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج‌حضور امروز را با غزل شماره ۸۰۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

گر نخُسی ز تواضعِ شبکی، جان! چه شود؟

ور نکوبی به دُرشتی در هجران چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۰)

همین‌طور که می‌بینید غزل باز هم به نخواستیدن انسان در ذهن مربوط می‌شود. یعنی انسان از طریق فکرهای همانیده نبیند و از طرف یک انسان بیدار به زندگی این‌طوری گفته می‌شود؛ می‌گوید: ای زندگی که ما امتداد تو هستیم اگر از روی تواضع، چرا از روی تواضع و فروتنی؟ برای این‌که ما وضعیتی داریم که قابل هدیه شما نیستیم ما به شدت همانیده هستیم. بنابراین تو اگر از روی تواضع و فروتنی، شب کوتاهی را نخوابی چه می‌شود؟

پس می‌بینید که انسان باید به درجه‌ای از هشیاری رسیده باشد که اولاً بفهمد ما درست است که در این جهان زندگی می‌کنیم و فرم فیزیکی و فکری داریم از جنس بی‌فرمی هستیم از جنس زندگی هستیم یا بارها گفتیم از جنس امتداد خدا هستیم، خدایت هستیم. پس بنابراین این درجه آگاهی به چنین انسانی قدرت می‌دهد، بینش می‌دهد این‌طوری صحبت کند، که هم انسان به تنهایی، هم جمع باهم از روی همانیدگی‌ها می‌بینند. یعنی هشیاری به صورت امتداد زندگی آمده و در ذهن همانیده شده با چیزهای مهم زندگی که به این شخص ارائه شده و همین‌که همانیده شده آن شده مرکزش و عینک دیدش و از طریق آن‌ها می‌بیند و قرار بوده که از طریق خود هشیاری یعنی خود خدایت ببیند.

پس ما هشیاری هستیم هشیاری بی‌فرم است ولی همانیده هستیم با چیزهای این جهانی. بارها معنی همانیدگی را توضیح دادیم و آن این است که انسان به صورت هشیاری قدرت دارد به فرم‌های فکری که مربوط به چیزهای این جهانی هستند زندگی بدهد قدرت تحرک بدهد و یک چیز فکری درست کند و آن اسمش من‌ذهنی است ولی من‌ذهنی ما نیستیم.

این شخص فهمیده که برحسب چیزها فکر کردن و به چیزها قدرت تحرک دادن و با آن‌ها مشغول شدن و در اثر تغییر سریع آن‌ها یک فرم ذهنی درست کردن به نام من‌ذهنی آن من‌ذهنی ما نیستیم و آن خواب است و آن خواب هشیاری است. بنابراین ما داریم به او می‌گوییم که ما می‌خواهیم بیدار بشویم.

همه ابیات به «چه شود؟» ختم می‌شود، «چه شود؟» از نظر زندگی یعنی تو می‌خواهی این کار بشود و اگر بشود چیزی هم به ما اضافه خواهد شد چیزی از ما کم نخواهد شد و درعین حال تغییراتی در ما به وجود خواهد آمد که ما منتظر این تغییرات هستیم. درواقع ما از خواب ذهن بیدار خواهیم شد و از طریق تو خواهیم دید به خرد تو مجهز خواهیم شد. «چه شود؟» چه شود، تو که متواضع هستی کریم هستی، می‌خواهی این کار را بکنی. تا حالا ما نگذاشتیم بنابراین ما تسلیم



می‌شویم. پس از این با قضاوت و مقاومت جلوی تو را نخواهیم گرفت ای زندگی ای خدا. شما از خواب در من و تمام بشریت بیدار بشو.

شَبک یعنی شب کوتاه. این نشان می‌دهد که این شب، هم در مورد فرد هم در مورد جمع شب کوتاه است. قرار بود کوتاه بشود، یعنی چی؟ یعنی هشیاری شب‌های طولانی را در تکامل خودش در جماد و در به اصطلاح نبات یعنی گیاهان، درختان و آن جور چیزها و حیوان سپری کرده تا بالاخره پریده به ذهن انسان و در ذهن انسان خواب همانیدگی کوتاه است. این شَبک معنی‌اش این است که بشر جمعاً نباید این همه مدت در ذهن به خواب می‌رفت و درد ایجاد می‌کرد.

توجه می‌کنید که تاریخ بشر از بدو وجود هر چه که نوشته شده در واقع تاریخ وقایعی است که در خواب بشر اتفاق افتاده و غالباً هم داستان فتوحات، جنگ‌ها، غلبه این قوم به آن قوم، یعنی در واقع سرگذشت خواب در خواب چه کارها کرده، بنابراین زیاد مهم نبوده، به طور بیدار فکر نکرده و عمل نکرده، پس الآن می‌گوید که تو تواضع داری و اگر خدا تواضع دارد همین طور که در غزل خواهیم دید یک سری خصوصیات به زندگی نسبت می‌دهد می‌خواهد در «چه شود» آن تغییرات در ما هم ایجاد شود.

مولانا تغییراتی که در این غزل و غزل مشابه آن هست را توضیح می‌دهد و این بیت نشان می‌دهد که ما به درستی یعنی به خشونت یعنی مقاومت و ستیزه من‌ذهنی در هجران یعنی دوری را می‌کوبیم و با یک نگاه بیدارگونه مولانا می‌گوید که این تو هستی که این کار را می‌کنی. اگر ما تسلیم بشویم و دخالت در کار تو نکنیم این در هجران به درستی کوبیده نخواهد شد؛ پس بیت نشان می‌دهد در «چه شود» چه تغییراتی در ما باید به وجود بیاید.

دارد نشان می‌دهد که ما تواضع نداریم باید تواضع داشته باشیم و فروتنی داشته باشیم. فروتنی و تواضع انسان یعنی مَنیت صفر، من صفر، مقاومت صفر، که الآن خواهیم دید. و یک مطلب مهم این است که این شب برای هر کسی باید کوتاه باشد. برای یک نفر باید مثلاً ده سال باشد نه این که انسان بیاید در خواب ذهن و درد بمیرد برود این قبول نیست. پس این شب برای فرد و برای جمع، جمع یعنی این که ما در ذهن به مدت طولانی خوابیدیم در حالی که از نظر مولانا در طرح زندگی نبوده و این قرار بوده شَبک بشود این به شب طولانی تبدیل شده. چرا که ما خاصیت‌های من‌ذهنی را به کار بردیم، می‌بینید که من‌ذهنی تواضع ندارد و درستی می‌کند، مقاومت می‌کند و ستیزه می‌کند و در هجران را می‌کوبد. پس در طول غزل ما به طور غیرمستقیم تغییراتی که در خودمان باید بدهیم را خواهیم دید. اما این بیت را با این دو دایره بررسی کنیم.



شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل ۲ (دایره عدم)

همین‌طور که می‌بینید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، انسان وقتی پا به عرصه وجود می‌گذارد، به تدریج یاد می‌گیرد که بعضی چیزها مهم هستند و آن‌ها را در فکرش مجسم می‌کند و به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کند و آن می‌شود مرکزش و از خودش یک جسم می‌سازد و جسم چون باید تغییر کند، زمان به وجود می‌آید. هر انسان یک منی دارد به نام من ذهنی که در زمان است و با زمان تغییر می‌کند. چراکه این همانیدگی‌ها مثلاً پولش، کارش، باورهایش، دردهایش مرتب تغییر می‌کنند. و بارها گفتیم که هر چیزی که مرکز ما قرار بگیرد، ما از آن حس هویت می‌گیریم، حس وجود می‌گیریم و آن می‌شود عینک دید ما و چهار تا خاصیت عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از آن بیرون می‌کشیم.

الآن یک انسانی به وجود آمده که این شعر را گفته، فهمیده که می‌تواند مرکزش را عدم کند [شکل ۲ (دایره عدم)]. در حالی که سال‌ها با مرکز جسمی دیده [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و هشیاری جسمی داشته و در زمان بوده، الآن می‌تواند [شکل ۲ (دایره عدم)] مرکزش را خالی کند و با عینک همان هشیاری ببیند که از جنس او بوده و از اول هم با آن می‌دیده

و حس امنیت، عقل، هدایت و قدرت را از خود خدا یا زندگی بگیرد و تفاوت آن را بفهمد که اگر این را از اجسام بگیرد [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که در حال تغییر هستند چه می‌شود، که آن موقع هم‌هاش می‌ترسد ولی وقتی از زندگی [شکل ۲ (دایره عدم)] می‌گیرد، چون زندگی ثابت دارد، تغییر نمی‌کند، حس امنیتش، عقلش، هدایتش و قدرتش تغییر نمی‌کند و عقلش، عقل کل می‌شود که تمام کائنات را اداره می‌کند. در حالی که در شکل قبل [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] عقلش از دید این همانیدگی‌ها گرفته می‌شود و عقل محدود است و علی‌الاصول عقلی است که به درد هر چه بیشتر بهتر می‌خورد. و این شخص [شکل ۲ (دایره عدم)] فهمیده که هر چه بیشتر بهتر از این همانیدگی‌ها نمی‌تواند زندگی‌اش را بیشتر کند و بنابراین رو می‌کند به زندگی می‌گوید:

«گر نَحْسَبِي زِ تَوَاضِعِ شَبَكِي، جان! چه شود؟» جان یعنی ای خدا، ای زندگی، ای هشیاری، چه می‌شود. یعنی تو که این قدر بزرگ هست و بی‌نهایت هستی، از تو چیزی کم نمی‌شود ولی به من چیزی اضافه می‌شود، من تغییراتی خواهم کرد. من تا حالا در هجران را کوبیدم و در نتیجه تو هم کوبیدی و من دیگر فهمیدم که مرکز را باید عدم بکنم و فضاگشایی بکنم در اطراف اتفاق این لحظه و این حالت دیگر پیش نیاید. من می‌خواهم به تو پیوندم، برای این که یک لحظه از طریق تو دیدم، فهمیدم که این دید با دید قبلی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] چه فرقی دارد و چه قدر عقلم و حس امنیتم و هدایت و قدرتم تغییر کرد. بله، اما پس از این بیت، بیت بعدی را هم در یک صفحه به شما نشان می‌دهم که می‌گوید:

گر نَحْسَبِي زِ تَوَاضِعِ شَبَكِي، جان! چه شود؟

وَر نَكُوبِي بَه دَر شَتِي دَرِ هَجْرَانِ چَه شُود؟

وَر بَه يَارِي وَ كَرِيمِي شَبَكِي رُوز آري

از برای دل پُر آتش یاران چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۰)

پس بنابراین ما متوجه می‌شویم که زندگی یار ماست، پس دشمن ما نیست و کریم است، بخشنده است. البته این دو تا خاصیت را ما در این شکل [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] نداریم. این شخص نه یاری می‌فهمد و نه کریمی می‌فهمد. پس بنابراین ما می‌خواهیم در «چه شود؟» این دو تا خاصیت را در خودمان ایجاد کنیم. چرا که این‌ها خاصیت‌های زندگی است. «وَر بَه يَارِي وَ كَرِيمِي شَبَكِي رُوز آري»، یعنی اگر من بتوانم بخشش تو را قبول کنم و یاری تو را قبول کنم و این شب کوتاه من که فکر می‌کردم کوتاه است، ولی کوتاه نشده، روز بشود، یعنی من به حضور زنده بشوم و از طریق تو ببینم. یعنی این فضای درون باز بشود و با عینک عدم [شکل ۲ (دایره عدم)] ببینم. بله، «از برای دل پُر آتش یاران چه شود؟»

یعنی تو یار ما باشی و بخشنده باشی و این شب کوتاه ما را روز کنی، تا این دل پرآتش ما، در این جا پرآتش یعنی پر از آتش عشق است و ما یار تو شویم، چه می‌شود؟

پس می‌بینید تغییراتی را که باید در ما ایجاد بشود می‌گوید. گرچه که ما الآن در این شکل قلبی **اشکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)** دل ما پر از آتش درد است، دل ما پر از آتش درد است، برای این که ما نفهمیدیم که مرکز ما باید عدم باشد **اشکل ۲ (دایره عدم)** و ما به‌طور هشیارانه مجدداً با زندگی پیوند بخوریم. پس در این جا می‌گوید که من فهمیدم که ذهن جای زندگی من نیست، می‌دانم که تو یار من هستی، می‌دانم که تو بخشنده هستی و تا حالا دل من پر از آتش هجران یا دردهای این جهانی بود، درد همانیدگی‌ها بود، در حالی که من می‌خواهم آن دردها را با آتش عشق عوض کنم و من می‌خواهم هم یار هم‌نوعانم بشوم، انسان‌های دیگر، هم یار تو، تا حالا با تو ستیزه کردم و با انسان‌های دیگر هم ستیزه کردم. پس بنابراین می‌بینید که چه تغییراتی را مولانا می‌خواهد در ما بدهیم. آن دیدی که الآن در من ذهنی داریم غلط است.

امروز ما ابیات مختلفی خواهیم خواند. این ابیات درواقع یک ابزارهایی هستند در جعبه ابزار شما که دید شما را تصحیح خواهند کرد. می‌دانید ما به‌صورت هشیاری آمدیم رفتیم جذب جهان شدیم، چیزهای این جهانی را که برای ما ارزش دارند و گفتند مهم است، مثل پول، مثل بدنمان، مثل پدر و مادرمان یا انسان‌های دیگر، با فرم فکری آن‌ها همانیده شدیم، از طریق آن‌ها می‌بینیم، وقتی می‌خواهیم برگردیم، دید همانیدگی‌ها نمی‌گذارد، ما درست نمی‌بینیم. بنابراین برای تصحیح دید همانیدگی‌ها شما از این ابزارها باید استفاده کنید.

دیدید مثلاً یار هم‌نوعان نیستید، بدانید که اشتباه می‌کنید. دیدید بخشنده نیستید، دارید اشتباه می‌کنید. فکر کردید که این شب ذهن باید طولانی باشد، مولانا می‌گوید شبک یعنی شب کوتاه. اگر ما همه فکر می‌کنیم که انسان باید همین‌طوری به‌اصطلاح در ذهن بودن و همانیده شدن با ذهن را ادامه بدهد و سال‌ها ستیزه کند و جنگ کند، ببینم که کدام قوم قوی هست، کدام کشور می‌تواند به‌اصطلاح قوی‌ترین باشد، این غلط است. برای این که شب طولانی می‌شود. اگر کسی می‌گوید که درد داشتن چیز عادی است، این که من رنجش دارم، کینه دارم و همین‌طور ما کینه‌های جمعی داریم، رنجش‌های جمعی داریم، بین اقوام مختلف، ملت‌های مختلف، این طبیعی است، نه طبیعی نیست. اتفاقاً دل ما باید پر از آتش عشق باشد. این که اگر می‌گوییم ما متواضع نیستیم و مغرور هستیم و این چیز خوبی است، از همه به‌اصطلاح قوی‌ترم یا برترم، می‌بینیم که نه مولانا نمی‌گوید. این که ما اختلاف را و ستیزه را و جدایی را دامن می‌زنیم براساس همانیدگی‌ها، حتی باورهای دینی که برای اتحاد آمدند، پس این غلط است.

ور نکوبی به دُرستی در هجران یعنی ای خدا من متوجه شدم من در هجران را کوبیدم دیگر نخواهم کوبید، آگاه هستم. پس به این ابزارها توجه خواهیم کرد اما قبل از این که به بقیه ابیات بپردازم اجازه بدهید به چند مورد اشاره کنم که اینها نکات اساسی هستند. یکی از نکات اساسی این است که اگر شما روی خودتان با استفاده از ابیات مولانا و آموزش مولانا کار می‌کنید و ادامه می‌دهید بدانید که من ذهنی به شما حمله خواهد کرد. بنابراین اگر شما سه سال است چهار سال است روی خودتان کار کردید یک جایی بسیار خشمگین شدید که اصلاً از خودتان همچین انتظاری نداشتید شما ناامید نشوید، نگوئید: من شکست خوردم، هیچ چیزی یاد نگرفتم. اینها نقاط استثنایی هستند، اینها رفتار دائمی شما نیستند و اینها حمله‌های من ذهنی هستند که اتفاق خواهد افتاد.

هیچ کس نیست که بخواهد به‌طور جدی روی خودش کار بکند و من ذهنی‌اش را تغییر بدهد و هشیاری‌اش را تبدیل کند مورد حمله من ذهنی خودش و دردهای خودش قرار نگیرد یا مورد حمله من‌های ذهنی دیگر قرار نگیرد، پس بنابراین اگر من‌های ذهنی به شما حمله کردند حتی پدر، مادر، همسر، بچه، دوست یا من‌ذهنی خودتان حمله کرد چه‌طوری حمله می‌کند من‌ذهنی؟ که خودتان شما را مثلاً خشمگین می‌کند یک چیزی می‌گویند آن موقع با یک عینک من‌ذهنی که هم‌هویت هستیم می‌بینیم بسیار خشمگین می‌شوید و این خشم ممکن است بیش از حد باشد و شما را ناامید بکند، شما ناامید نشوید، شما به کارتان ادامه بدهید و بدانید که این نقاط جدا و پراکنده و استثنایی پیش خواهد آمد.

و ابیاتی می‌خوانیم در درمان این موضوع و این که شما چه کار بکنید. یکی از نکات، بخشیدن است که در به‌اصطلاح بیت قبلی داشتیم. بخشیدن و احسان کردن چه بخواهد پول باشد چه بخواهد وقت باشد، من‌ذهنی را ضعیف می‌کند و سبب می‌شود که شما از مقایسه و از تنگ‌نظری من‌ذهنی راحت بشوید. پس اگر می‌توانید در جاهایی که من‌ذهنی می‌گوید: نبخشید چه یک رنجش را ببخشید یا یک پولی را ببخشید شما بیایید برعکس نصیحت من‌ذهنی عمل بکنید و ببخشید. و این را در نظر بگیرید که اگر چیزی را زندگی نخواهد به شما بدهد به یاد شما نمی‌آورد، شما نمی‌توانید درباره‌اش فکر کنید و این بیت همان را می‌گوید:

در سینه‌ها برخاسته اندیشه را آراسته

هم خویش حاجت خواسته هم خویشان کرده روا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱)

می‌گوید که: تو ای خدا یا زندگی در سینه‌ها برمی‌خیزی و اندیشه را به‌وجود می‌آوری و خودت حاجت را در ذهن من و در مرکز من به یاد من می‌آوری و خودت هم برآورده می‌کنی. پس اگر شما قرار نبود که به زندگی زنده بشوید و پیشرفت

بکنید اصلاً به یادتان نمی‌افتاد که بیاید مولانا بخوانید یا به گنج حضور گوش بدهید. همه صحبت من نکته‌اش این است با این جملات که شما ناامید نشوید و من ذهنی شما را ناامید خواهد کرد، همین که من ذهنی به شما گفت نمی‌توانید، شما به خودتان یادآوری کنید این که من نیستم که، یک هشیاری بزرگ که من از جنس آن هستم در حال تکامل است مدتی در ذهن بود الان می‌خواهد از ذهن جدا بشود.

پس بنابراین این اتفاقات که می‌افتد برای بیدار کردن من است پس آن اتفاق هم که افتاد من این قدر خشمگین شدم به‌خاطر این بود که من بفهمم هنوز در من درد وجود دارد و حتی من ذهنی نتواند من را با فکر کمال مشغول کند. و اتفاقاً آن جور اتفاقات نشان می‌دهد که شما ممکن است یک عینک کمال به چشمتان زده باشید و زندگی می‌خواهد شما را بیدار بکند. مدتی که ما مولانا می‌خوانیم و پیشرفت می‌کنیم حتی پیشرفت خودمان را می‌بینیم من ذهنی این‌ها را به حساب خودش می‌گذارد و یک تصویر ذهنی کمال، انسان کامل در ذهن ما ممکن است به‌وجود بیاورد و آن اتفاقات شما را متوجه می‌کند که این پندار کمال غلط است و،

«علتی بدتر از پندار کمال

نیست اندر جان تو ای ذودلال»

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

یعنی ای دارای فریب، ای فریب‌دهنده که هم خودت را فریب می‌دهی یعنی من ذهنی هم دیگران را مرضی بدتر از پندار کامل بودن در تو نیست پس بنابراین خودش چیزی را به یاد شما می‌آورد و اگر مرکزتان را عدم بکنید و به‌اندازه کافی قانون جبران را رعایت کنید یعنی کار کنید و هزینه‌اش هم بپردازید به آن چیز خواهید رسید. در مورد گنج حضور هم همین است بیدار شدن از خواب ذهن هم همین است. این مطلب در مورد چیزهای مادی صادق است در مورد پیشرفت معنوی هم صادق است. شما این بیت را ببینید، می‌گوید:

كُنْتُ كُنْزاً رَحْمَةً مَخْفِيَةً

فَابْتَعَثْتُ أُمَّةً مَهْدِيَةً

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۴)

یعنی «من گنجینه رحمت و مهربانی پنهان بودم پس امتی هدایت شده را برانگیختم» معنی‌اش این است که خدا از جنس گنج پنهان هست و در هر شخصی می‌خواهد خودش را بیان کند، پس بنابراین این‌جا جای ناامیدی نیست که بگویید که این من هستم که دارم پیشرفت می‌کنم، نه مرکز شما دارد باز می‌شود و باز می‌شود و باز می‌شود و این خود زندگی است که شما را هدایت می‌کند و به‌اصطلاح خدا مهربان است و پُر از بخشش است. لحظه‌به‌لحظه که ما اشتباه می‌کنیم یک

عینک همانندگی به چشمان می‌زنیم و واکنش نشان می‌دهیم به یادمان می‌آید این را تصحیح می‌کنیم و دوباره مرکزمان را عدم می‌کنیم و زندگی با کن‌فکان و قانون قضا دوباره اتفاقات را به‌وجود می‌آورد دوباره مرکز ما را وسعت می‌دهد و گنجش را در ما آشکار می‌کند، پس هیچ جای ناامیدی نیست، این بیت بعدی هم همین است می‌گوید:

هر کراماتی که می‌جویی به جان او نمودت تا طمع کردی در آن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۵)

یعنی هر بزرگی و هر مقامی را که تو با تمام قوا جست‌وجو می‌کنی مطمئن باش که این را خدا به تو نشان داده‌است و تو هوس کردی، طمع کردی به آن برسی؛ به‌عبارت‌دیگر هر چیزی که به فکر شما می‌آید می‌گویید من این را می‌خواهم و می‌رسم، می‌خواهم برسم چه مقام این دنیایی باشد چه یک مقام معنوی باشد در این صورت بدانید که این را زندگی به یاد شما آورده‌است و گرنه شما نمی‌توانستید این را بفهمید هر چیزی که به یاد شما آمده‌است شما می‌توانید به آن برسید.

«هر کراماتی که می‌جویی به جان او نمودت» یعنی خدا به تو نشان داد و اگر نمی‌خواست کمک کند اصلاً به تو نشان نمی‌داد.

و بیت دیگری است که به‌نظم پایین است به شما نشان خواهیم داد، می‌گوید اگر که نمی‌خواستم به تو نشان نمی‌دادم. نمی‌خواستم تو را به آن‌جا برسانم نشان هم نمی‌دادم، برای چه به تو نشان دادم؟ پس می‌خواهم کمک کنم. حالا، همه این‌ها برمی‌گردد به این که آیا واکنش‌های ما و دید ما برحسب عینک‌های همانندگی و اندازه‌گیری ما با خط‌کش ذهنی روی شما اثر می‌گذارد یا نمی‌گذارد؟ شما نباید با خط‌کش ذهن و دید همانندگی پیشرفت معنوی خودتان را اندازه بگیرید، این مطلب بسیار مهمی است. من امروز تأکید می‌کنم اگر دچار خط‌کش ذهنی بشوید و با دید ذهن، خودتان را ببینید و اندازه‌گیری کنید حتماً شکست خواهید خورد. برای این که آن معیارها با معیارهای زندگی فرق می‌کند. بهتر است که ندانید چندید و چقدر هستید، همین‌طوری روی خودتان کار کنید.

چون بگریانم، بجوشد رحمتم آن خروشنده بنوشد نعمتم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۳)

وقتی شما لطیف می‌شوید و طلب می‌کنید و قانون جبران را انجام می‌دهید، بگریانم یعنی شما لطیف می‌شوید و فضا را باز می‌کنید و صبر می‌کنید و شکر می‌کنید، می‌گوید رحمت من می‌جوشد، چه کسی می‌گوید؟ زندگی می‌گوید خدا می‌گوید. آن خروشنده، کسی که می‌خروشد، فضا را باز می‌کند، نعمت من را می‌خورد. بله،

گر نخواهم داد، خود نمایم چونش کردم بسته دل، بگشایم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴)

از زبان زندگی می‌گوید خدا می‌گوید، اگر نخواهم بدهم اصلاً به او نشان نمی‌دهم و درمورد دل هم همین‌طور است وقتی دل شما را بستم و شما می‌دانید دل شما بسته است، اگر به حرف من گوش بدهید این را خواهم گشود. همه صحبت ما این است که این دل منقبض ما که، پر از واکنش و پر از ستیزه و پر از مقاومت است، این باز بشود. شعر مربوط به این است دیگر امروز. این ابیات مهم هستند و به شما ابزار می‌دهند.

شما به خودتان می‌گویید اگر او نمی‌خواست به من کمک کند اصلاً من به گنج حضور گوش نمی‌دادم، مولانا نمی‌خواندم. پس بنابراین واکنش‌های پراکنده من، ممکن است چهارماه یک‌بار اتفاق می‌افتد، من شدید خشگی می‌شوم، این دلیل نمی‌شود که خدا نمی‌خواهد به من کمک کند، یا من پیشرفت نمی‌کنم، تا حالا اصلاً پیشرفت نکردم، این چه فایده دارد! و همیشه این پرده کمال و کمال‌طلبی را شما بازبینی بفرمایید که شما دچار یک من‌ذهنی کمال‌طلب هستید یا نه؟ یا خودتان را با دیگران مقایسه می‌کنید یا نه؟ مقایسه سبب حسادت می‌شود. حسادت درد است.

اما، همان اول گفتم، شما اگر بخشنده بشوید، چرا در بیت دوم می‌گوید بخشنده؟ فرض کنید که شما پولتان را می‌بخشید، معنی‌اش این است که حسادتتان را می‌خواهید کم کنید، یا جلوی حسادتتان در آمدید، خوب اگر قرار باشد شما همه ببخشید، یا یک دانشی دارید به همه می‌دهید، نمی‌گویید این مال من است به بعضی آدم‌ها که جبران می‌خواهند بکنند می‌خواهم بدهم، خوب شما دارید حسادت را در خودتان می‌کشید. حسادت را می‌کشی یعنی مقایسه را می‌کشید. اگر شما از شر مقایسه کردن خودتان در بیابید یکی از بزرگ‌ترین حربه‌های من‌ذهنی، ابزارهای من‌ذهنی، را شکسته‌اید، بله. هر موقع شما دیدید خودتان را با کسی مقایسه نمی‌کنید شما پیشرفت کردید. هر موقع دیدید حسادت نمی‌کنید امتحانش مجانی است مردم موفق می‌شوند ببینید که شما از موفقیت آن‌ها بدون این که آن‌ها بدانند، در دل خودتان، کسی که نمی‌بینید، شما خودتان را یک امتحانی بکنید یا مرتب امتحان کنید، از شنیدن موفقیت مردم خوشحال می‌شوید؟ یا ناراحت می‌شوید؟ اگر خوشحال می‌شوید حسادت دارد می‌میرد و شما دارید آزاد می‌شوید. اگر دیدید هنوز خرده‌شیشه است پس باید کار کنید، به اندازه کافی بخشنده نیستید.

ما همان‌ده هستیم با چیزهای مان و حاضر نیستیم آن‌ها را بدهیم. اگر نمی‌توانیم از چیزهایی که با آن‌ها همان‌ده هستیم این‌ها چیز هستند، مال این دنیا هستند بدهیم، خوب البته که نمی‌توانیم بعضی چیزها که ظریف هستند بدهیم، مثلاً

دردهایمان را نمی‌توانیم بدهیم، ما دردهایمان را سرمایه می‌دانیم، شما باید دردهایتان را بدهید بروید. اگر پولتان را نمی‌توانید بدهید چه جوری می‌توانید دردتان را بدهید؟ پنهان هم است، چرا؟ برای این که بخشیدن آن من‌ذهنی را ضعیف می‌کند. یک قسمت عمده‌ای از من‌ذهنی ما دردهای ما هستند، مردم حاضر نیستند بیاندازند. پس

گر نخواهم داد، خود ننمایم چونش کردم بسته دل، بکشایم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴)

من تو را بسته‌دل کردم، من می‌خواهم باز کنم؛ از زبان زندگی است.

رحمت موقوف آن خوش‌گریه‌هاست چون گریست، از بحر رحمت موج خاست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۵)

منتها می‌گوید رحمت بستگی به این دارد که تو خوش‌گریه می‌کنی یا به‌خاطر از دست دادن چیزهای ذهنی و همانندگی‌ها می‌نالی. گریه از روی طلب و شوق و عشق است که می‌خواهی به من برسی، از زبان زندگی می‌گوییم، یا نه گریه می‌کنی برای این که پولت از دست رفته است؟ یا یک کسی شما را گذاشته رفته است؟ یعنی به‌خاطر همانندگی به‌خاطر دنیا داری گریه می‌کنی یا به‌خاطر من؟ اگر به‌خاطر من گریه می‌کنی پس داری لطیف می‌شوی. پس رحمت من می‌آید. همین که تو گریه کنی و لطیف بشوی از دریای رحمت من که بی‌نهایت است این‌ها به غزل هم مربوط است، موج برمی‌خیزد. درست است؟ پس ما فهمیدیم حالا تا این جا، که شما نباید ناامید بشوید ولو پس از مدت‌ها کار، یک‌کار بسیار بدی انجام بدهید. بدی آن را ما می‌فهمیم دیگر آن کار را نمی‌کنیم و از آدمی که در آن جا [با او] درگیریم می‌توانیم عذر بخواهیم. و این بیت هم جالب است، می‌گوید:

آن درم دادن، سخی را لایق است جان سپردن خود سخای عاشق است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۳۵)

بخشیدن و درم دادن لایق انسان سخاوتمند است و کوچک شدن نسبت به من‌ذهنی و جان‌ذهنی را سپردن، این هم سخاوت عاشق است. شما پس سخاوتمندان را می‌توانید بسنجید، ببینید که روزبه‌روز نسبت به من‌ذهنی کوچک‌تر می‌شوید یا نه؟ روزبه‌روز دردهایتان را می‌اندازید، کم می‌کنید، یا نه؟ اگر بخواهید با خط‌کش من‌ذهنی اندازه بگیرید، با دید من‌ذهنی ببینید خودتان را، خوب این نه نمی‌خواهم، برای این که جان‌سپردن یک قسمتش انداختن دردها است. دردها جان

من‌ذهنی هستند، همانندگی‌ها جان من‌ذهنی هستند. شما همانندگی‌ها را می‌شناسید می‌اندازید در این صورت این سخاوت شما است. عاشق اول کوچک می‌شود نسبت به من‌ذهنی بعد به سخاوت خدا مجهز می‌شود و اگر شما بخشندگی می‌کنید دارید به آن «چه شود؟» عمل می‌کنید. «چه شود؟» من با مرکز عدم بخشنده می‌شوم، شادی و موفقیت همه را می‌خواهم، فقط خودم را نمی‌خواهم، این‌ها ابیات کلیدی هستند.

اما اگر شما باز هم یک کاری کردید و ناامید شدید یک راهش این است که از یک گروه معنوی از دوستانی که در این راه هستند کمک بگیرید. گاهی اوقات من‌ذهنی از زوایای مختلف به آدم حمله می‌کند گنج می‌شود آدم و دوستان معنوی به آدم کمک می‌کنند، دوستان من‌ذهنی انسان را گنج می‌کنند ضرر می‌زنند. پس این ابیات هم بسیار مهم است که می‌گوید که شما اگر دیدید من‌ذهنی مرتب حمله می‌کند بروید پیغام‌های دوستان را در مثلاً تلگرام بخوانید، در سایت ما بخوانید یا به پیغام‌هایی که بینندگان می‌دهند گوش کنید یا اگر در یک گروه معنوی هستید از دوستانتان بخواهید به شما کمک کنند، اشکالی ندارد آدم کمک بخواهد.

هر که خواهد همنشینی خدا

تا نشیند در حضور اولیا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۳)

هر کسی بخواهد با خدا همنشین بشود یعنی دوباره برود به هشیارانه با خدا یکی بشود در این صورت در حضور اولیاء باید بنشیند، در حضور انسان‌هایی که به حضور زنده شده‌اند.

از حضور اولیا گر بسکلی

تو هلاکی ز آنکه جزوبی کلی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۴)

اگر شما از حضور اولیاء جدا بشوید، حالا ممکن است که من‌ذهنی به شما حمله کند شما مولانا را بگذارید کنار، نکنید این کار را، نکنید. شما در موقعی که حواستان جمع است حالتان خوب است، یک تصمیماتی بگیرید و روی کاغذ بنویسید، آن موقع‌هایی که حالتان بد است به آن‌ها مراجعه کنید بگویید این‌ها را من در حالت عقل کلمه نوشتم الان که زیر درد هستم دارم اشتباه می‌کنم، من همین‌ها را اجرا خواهم کرد. توجه می‌کنید؟ خیلی چیزها را شما می‌توانید روی کاغذ بنویسید و از آن استفاده بکنید. مواقع خشمگین بودن شما ممکن است یک جایی نوشته باشید که من مثلاً تا یک روز دو روز تصمیمی نخواهم گرفت و همین را موقعی که خشمگین هستید اجرا کنید و کاری نکنید. برای این‌ها که این‌ها را موقع آرامش نوشتید. می‌گوید از حضور اولیاء اگر خودت را محروم کنی در این صورت تو یک جزو بدون کل خواهی بود، خیلی

واضح است. شما اگر مرکز عدم را از مرکزتان بردارید می‌آفتید دست دید من ذهنی، دید من ذهنی شما را هلاک خواهد کرد گیج خواهد کرد.

هر که را دیو از کریمان وا برد بی کسش یابد سرش را او خورد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۵)

دیو، همین من ذهنی، که در شعر هم داریم در غزل هم داریم، می‌گوید که دید شیطان، دید شیطان همین دید من ذهنی است. دو جور دید داریم وقتی فضا را باز می‌کنیم مرکز ما عدم می‌شود دید زندگی است دید خدا است، وقتی می‌بندیم از طریق یک همانیدگی می‌بینیم این دید شیطان است، یک اسمش دیو است. می‌گوید هر که را دیو از بخشدگان، کریمان، انسان‌هایی که به بی‌نهایت خدا زنده شده‌اند و به ابدیت خدا زنده شده‌اند، این‌ها بی‌محابا و بدون محاسبه می‌بخشند، دوست و دشمن نمی‌شناسند که، دوست و دشمن مال من ذهنی است. نگاه کنید به مولانا، مولانا این اشعار را گفته است، گفته است فقط مثلاً آدم‌های بخصوصی باید این‌ها را بخوانند یا نه همه جهان می‌توانند بخوانند؟ همه جهان باید بخوانند، می‌توانند بخوانند اگر خواهند. پس دیو نباید شما را بی‌کس و تنها یک گوشه‌ای گیر بیاورد. شما خودتان را از مولانا نبرید ولو این که به‌طور پراکنده و جدا یک جایی کار بسیار بدی کرده باشید که شرم دارید اصلاً که من چرا، چه جوری می‌شود آدم این کار را بکند. بعضی‌ها می‌گویند من اگر آدم بودم که این کار را نمی‌کردم، نه این برچسب را به خودتان نزنید، شما پیشرفت کرده‌اید و دارم همین را می‌گویم دیگر این همه صحبت می‌کنم این من ذهنی به شما حمله خواهد کرد، حمله‌اش هم شبیه این است که مثلاً آدم درست می‌بیند عینک ندارد، سه چهار نفر آدم محکم بگیرند یک عینکی را بچسبانند به چشمش بعد از آن این آدم قرمز ببیند. تا بخواند این عینک را بردارد خیلی تنگ است و اذیت می‌کند نمی‌شود درآورد و سه چهار روز طول می‌کشد این عینک را در بیاوری، ولی تا در بیاوردی قرمز می‌بینی در حالی که جهان قرمز نیست. بی‌گسمان پیدا می‌کند سر ما را می‌خورد. سر ما را می‌خورد یعنی مغز ما را می‌خورد، یعنی ما هر چه از زندگی می‌گیریم می‌دهیم به این تبدیل به درد می‌کنیم تبدیل به مسئله می‌کنیم، درست است؟

یک بدست از جمع رفتن يك زمان مکر شیطان باشد، این نیکو بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۶)

می‌گوید این را خیلی خوب بدان، یک وجب از جمع انسان‌های معنوی نباید دور بشوی و امروز هم خواهیم خواند دوباره که گفت هر کسی با ما قرین می‌شود، دوست می‌شود، نزدیک می‌شود، دل ما بدون این که متوجه بشود خوی او را می‌دزد.

بنابراین وقتی شما با مولانا مونس هستید دل شما مرکز شما خوی او را می‌دزدد، شما را راهنمایی می‌کند. بدست یعنی وجب.

يك بدست از جمع رفتن يك زمان مکر شیطان باشد، این نیکو بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۶)

امیدوارم که این توضیحات مفید بود، بله. چند بیت دیگر هم می‌خوانم، می‌گوید:

گوش دار ای احوّل اینها را بهوش داروی دیده بکش از راه گوش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۵)

می‌گوید این صحبت‌ها را خوب گوش کن، مولانا می‌گوید. احوّل یعنی دوبین، یعنی دید من ذهنی. دیدید که می‌گوید این خوب است این بد است این خوب است این بد است این خوب است این بد است و این یک سیستم ذهنی است. ما همه چیز را فرم می‌بینیم با ذهنمان، با عینک هشیاری جسمی، می‌گوییم این چیز خوبی است این چیز بدی است این چیز خوبی است این چیز بدی است، خودمان را و انسان‌های دیگر را که از جنس زندگی هستند نمی‌توانیم این‌طوری ببینیم. باید با دید زندگی ببینیم و اگر آن دید را نداریم نمی‌توانیم ببینیم. می‌گوید که حالا که نمی‌توانی ببینی بنابراین از راه گوش سرمه بکش، داروی چشم را بکش که چشمت باز بشود. داروی چشم همین‌ها هستند، همین چیزهایی که می‌گوییم الآن. یعنی بگذار من عینک‌های جسمی همانیدگی را از روی چشم‌هایت بردارم.

پس کلام پاک در دل‌های کور می‌نپاید، می‌رود تا اصل نور

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۶)

پس می‌گوید که توجه کن وقتی شما درد دارید همانیدگی دارید، کلام پاک مولانا در دل من ذهنی درست است می‌خورد و نمی‌ماند. نمی‌باید یعنی نمی‌ایستد آن‌جا، برمی‌گردد می‌رود به اصلش. اما این را می‌دانیم ما که حرف کج به وسیله من ذهنی شنیده می‌شود. ما می‌دانیم که همیشه ما باید ناظر ذهنمان باشیم ببینیم که آیا من ذهنی ما در کار است و طبق این بیت بله، این هم حدیث است می‌گوید:

«حکمت را هر جا که هست بگیر زیرا که حکمت در سینه منافق آنقدر می‌جنبد که سرانجام در سینه مومن جای گیرد.»

(حدیث)

و درواقع این بیت مطلب را تمام می‌کند.

وان فسون دیو در دل‌های کژ می‌رود چون کفش کژ در پای کژ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷)

انسانی که با دید عدم می‌بیند، حرف کژ را نمی‌شنود، به او اثر نمی‌کند. اگر در خدمت مولانا باشیم بیشتر اوقات ما خوب می‌بینیم، با مرکز عدم می‌بینیم. وقتی می‌خواهیم منحرف بشویم، از این ابزارها اگر یادمان باشد، در جعبه ابزارمان باشد می‌توانیم استفاده کنیم. اما این افسون دیو در دل‌های من‌ذهنی که کژ است، همین‌طور که کفش کژ در پای کژ می‌رود، پا کژ باشد کفش راست نمی‌رود، ولی کفش کژ در پای کژ می‌رود. ولی هم کفش کژ است و هم پا کژ است. انسانی که هشیاری است ولی هشیاری‌اش من‌ذهنی است، حرف‌هایی که به درد نمی‌خورد را می‌پذیرد و افسانه را می‌پذیرد، توهم را می‌پذیرد، دروغ را می‌پذیرد، خرافات را می‌پذیرد، برای این که آن‌جا کژ شده. درست است؟ پس مولانا گفت تحت هیچ شرایطی شما آموزش مولانا را رها نکنید، ولو این که کار بسیار بدی چند بار پشت سر هم کرده باشید و این‌ها را بدانید که من‌ذهنی به شما حمله خواهد کرد. این‌ها هم از زبان دوباره زندگی است به شما که شما ناامید نشوید.

لیک من آن نگرم، رحمت کنم رحمتم پُرست، بر رحمت تَنم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

یعنی این زبان زندگی است به شما که من گناه شما را نگاه نمی‌کنم، اشتباه شما را نگاه نمی‌کنم، واکنش شما را نگاه نمی‌کنم، من می‌بخشم و من کمک می‌کنم، از زبان زندگی است. برای این که رحمت من پر است، من دائماً می‌خواهم چیزی به شما بدهم، این‌ها از زبان خداست.

نگرم عهد بدت، بدهم عطا از گرم، این دم چو می‌خوانی مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)

پس من کریم هستم، گرم هم بی‌نهایت است، این لحظه اگر مرا بخوانی، یعنی مرکزت را عدم کنی، من به عهد بد تو که تا حالا آلت را زیر پا گذاشتی و من‌ذهنی درست کردی و هیچ موقع بله نگفتی، من به او نگاه نمی‌کنم، من می‌بخشم، هم می‌بخشم، هم به تو نعمت می‌دهم، هم تو را راهنمایی می‌کنم به خارج از من‌ذهنی، به فضای یکتایی خودم، پس هیچ کدام

از کارهای پراکنده ما دلیل نمی‌شود که ما پیشرفت نکردیم و ما می‌دانیم این محاسبات، گفت‌وگوها، گفت‌وگوهای فلج‌کننده من‌ذهنی است. بله.

این مطلب را هم دوباره که بارها خواندم می‌خوانم. امیدوارم این ابیات را شما حفظ کنید و به‌عنوان ابزار در جعبه ابزارتان داشته باشید که در این ابیات زیر مولانا می‌گوید که درجه هشیاری انسان همین طور که در بیت اول غزل هم ملاحظه فرمودید به جایی رسیده که انسان می‌فهمد که دیدن از طریق همانیدگی‌ها غلط است. دیدن از طریق عدم و خود خدا و داشتن هشیاری نظر درست است. پس قبله آن است که مرکز شما عدم باشد. پس مولانا می‌گوید:

قبله را چون کرد دست حق عیان پس، تحرّی بعد از این مردود دان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶)

پس بنابراین اگر زندگی از طریق مولانا یا گاهی اوقات از طریق فضاگشایی به ما نشان داده که قبله همان مرکز عدم است. وقتی مرکز ما عدم می‌شود و یک همانیدگی از مرکز ما می‌رود کنار، آن‌جا باید، به آن سمت، به آن ناحیه باید عبادت کنیم و امروز گفت یکی از راه‌های عبادت همین کوچک شدن به من‌ذهنی است. گفت سخای عاشق کوچک شدن است، سخا است این، برای این که می‌تواند بدهد برود. کوچک شدن، از دست دادن هنری است که بسیار مهم‌تر از به‌دست آوردن است. پس اگر خدا ما را به مرحله‌ای رسانده که قبله را می‌توانیم بشناسیم، یعنی مرکز عدم را می‌توانیم بشناسیم، پس بنابراین رفتن و در ذهن جست‌وجوی قبله کردن، جست‌وجوی خدا کردن، جست‌وجوی عدم کردن، عدم را به‌صورت جسم جست‌وجو کردن دیگر غلط است.

هین بگردان از تحرّی رو و سر که پدید آمد معاد و مُستقرّ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۷)

ابیات بسیار مهمی هستند. می‌گوید انسان به‌درجه‌ای رسیده که می‌تواند در این لحظه معادش باشد، یعنی به خدا زنده شود و استقرار پیدا کند در این لحظه ابدی، خیلی‌ها شدند مثل مولانا؛ بنابراین از جست‌وجو، تحرّی یعنی جست‌وجو در ذهن دست بردار. پس از این که چندین نفر تا حالا مرکزشان را عدم کردند و این عدم را گسترش دادند و بی‌نهایت کردند مثل مولانا، به یک ثباتی رسیدند، به یک ریشه‌داری رسیدند، متوجه شدند که زندگی در آن‌ها به بی‌نهایت خودش قائم شد، آن‌ها به بی‌نهایت زندگی زنده شدند. دیگر جست‌وجو در ذهن بسیار کوچک است برای انسان. توجه کنید وقتی ما

از یک فکری به یک فکر دیگر می‌پریم، داریم به اعتباری خودمان را یا خدا را یا زندگی را جست‌وجو می‌کنیم. این تحرّی است.

يك زمان زين قبله گر ذاهل شوی سُخره هر قبله باطل شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۸)

می‌گویند یک لحظه از این قبله عدم که از طریق آن می‌بینی، غافل شوی، در این صورت قبله‌های آفل و باطل یعنی همانیدگی‌ها به تو حمله می‌کنند. حالا اگر قبله‌های آفل به شما حمله کردند و دیدید که مرتب دارید خشمگین می‌شوید و از طریق همانیدگی‌ها می‌بینید، باید بدانید که باید به یک عارف پناه ببرید، به مولانا پناه ببرید، می‌دانید که این راه درست نیست، رفتارشان درست نیست. این روزها بگویید که من به مشکل برخوردم، من می‌دانم که این کارهایی که می‌کنم، این فکری که می‌کنم درست نیست. این حال من، حال موقتی است، درست خواهد شد، عجله نکنید، تصمیم نگیرید و دوباره برگردید.

این‌ها را به این اعتبار من می‌خوانم که شما گوش بدهید و ناامید نشوید. یک عده‌ای یا ناامید می‌شوند می‌گذارند می‌روند یا به من ذهنی کامل می‌رسند، می‌گویند بس است یاد گرفتیم همه چیز را می‌دانیم، این‌ها به هیچ جا نمی‌رسند. پس مشکلات را می‌بینید، یا در یک دوره‌ای من ذهنی به ما حمله می‌کند ما می‌گوییم ما پیشرفت نکردیم هیچی نشدیم رها می‌کنیم، نباید زیر بار برویم. یا می‌گوییم کامل شدیم، حالا برویم به همه درس بدهیم، تمام شد، بدبخت شد. درست است؟ حداقل این دو مطلب را شما بدانید اگر و شما می‌دانید که مولانا می‌گوید

«کار پنهان کن تو از چشمان خود

تا بود کارت سلیم از چشم بد»

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۱)

«خویش را تسلیم کن بر دام مزد

وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد»

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲)

اگر شما پنهان کنید این کار معنوی را از چشمان من ذهنی خودتان و من ذهنی دیگر احتمال دارد که مقداری از این حمله‌های من‌های ذهنی به شما نشود. ولی اگر شما چند جلسه گنج حضور گوش بدهید و بعد به همه اعلام کنید که من

در راه معنوی هستم بیاید برایتان مولانا بخوانم یعنی دارید به همه من‌های ذهنی می‌گویید بیاید به اصطلاح به من ضربه بزنید، آشکارا به من‌ذهنی خودتان می‌گویید تو هم حمله کن.

«کار پنهان کن تو از چشمان خود تا بود کارت سلیم از چشم بد»

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۱)

یعنی کارت سالم بماند کسی به شما حمله نکند پس پنهان کن، نگویید من یاد گرفته‌ام بیاید به شما هم یاد بدهم؛ پس شما می‌بینید چه جوری ضربه می‌زند. تا آن‌جا که مقدور است ما من‌های ذهنی را دعوت نمی‌کنیم به ما ضربه بزنند، ولی اگر زدند ناامید نمی‌شویم. در ضمن ما ادعای رستمی نمی‌کنیم که به ما ضربه نمی‌خورد به ما ضربه می‌خورد. آن ابیاتی را که دوباره، قبلاً خواندم که چه جوری «دل ما از قرین خو می‌دزد» آن‌ها را شما حفظ کنید، حفظ کنید هر روز، ممکن است بخوانید که من رستم نیستم، من در بعضی وضعیت‌ها زیر نفوذ وضعیت قرار می‌گیرم. من‌ذهنی یک آنتن است از وضعیت‌های بد انرژی بد می‌گیرد شما نمی‌توانید ادعا کنید که من هر کاری می‌کنم و هر فیلمی را تماشا می‌کنم، همه چیز را گوش می‌کنم هیچ اثری روی من ندارد. این ادعا غلط است همه این‌ها همین را نشان می‌دهد ببینید می‌گوید:

«یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی» شما مرکز عدم را با گوش کردن به یک چیز بد فوراً از دست می‌دهید. بنابراین زیر سلطه هر قبله باطل می‌شوید، یعنی دیدن بر حسب همانیدگی‌ها.

چون شوی تمییزده را ناسپاس بجهد از تو خطر قبله شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹)

و یک خاصیتی که دوباره به ما کمک می‌کند ما ناامید نشویم و راه را ادامه بدهیم، سپاس‌گزاری است. اگر شما می‌بینید که خوب را از بد تشخیص می‌دهید یعنی خوب نه به معنی خوب و بد ذهنی، آن روش‌ها و آن وضعیت‌هایی که برای شما مفید هستند، مثل جایی که کار می‌کنید و با کسانی که در ارتباط هستید واقعاً به شما کمک می‌کنند و شما این تمییز را دارید، قوه تمییز را دارید، قوه شناسایی را دارید برایش شکر کنید.

هیچ چیزی بدتر از ناسپاسی نیست و ناسپاسی یکی از مهم‌ترین ابزارهای من‌ذهنی است که به ما لطمه می‌زند هم از نظر مادی، هم از نظر معنوی. هر روز هر شخصی باید اندازه بگیرد درجه سپاس خودش را مخصوصاً درجه تمییز زندگی در او، که چه قدر مرکز عدم و عقل کل به ما کمک می‌کند که آن چیزی که برای ما مفید است را از آن چیزی که برای ما مضر است، تشخیص بدهیم و خودمان را در معرض چیزهای مضر قرار ندهیم.

چون شوی تمییز ده را ناسپاس بجهد از تو خطر قبله شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹)

خطر قبله شناس یعنی خاصیت قبله شناسی، خاصیت این که این لحظه مرکز من عدم است یا مرکز من یک همانیدگی است. این فکر من از یک همانیدگی می آید یا این فکر من از زندگی می آید؟ من کمانم و تیراندازش خداست یا من کمانم و تیراندازش من ذهنی است، دردهای من است. تیرانداز به معنی فکرکننده است. شما باید بدانید این را و این خاصیت خطر یعنی قوه تمییز، قوه تشخیص قبله توجه کنید منظور از قبله آن قبله کعبه نیست، قبله از درون ما باز می شود. به محض این که بله می گوئیم به اتفاق این لحظه و به پیمان آست بله می گوئیم، همان بله است؛ بنابراین فضاگشایی می کنید شروع می کند این خطر قبله شناس قوه تمییز در شما خودش را نشان دادن.

امروز گفت من گنج هستم، من دلم می خواهد خودم را در دل تو بگذارم. گنج را به تو نشان بدهم. اگر نمی خواستم اصلاً به تو نشان نمی دادم این که دل تو را من بسته ام می خواهم باز کنم.

بینید خیلی مهم است شما این را بدانید که ما وقتی می آییم به این جهان و جذب چیزها می شویم به تدریج دل بسته می شود، منقبض می شود این انقباض را فقط زندگی، خدا می تواند باز کند از طریق قضا و کُن فکان. چیزی دیگر ابداً باز نمی کند پس زندگی می خواهد شما موقعی که دلتان بسته شد موازی با او بشوید، تسلیم بشوید، فضاگشایی کنید، عدم را بیاورید به مرکزتان و به سوی قبله اصلی عبادت کنید نه قبله آفل. تشخیص بدهید که الان از طریق یک چیز آفل می بینم، گذرا می بینم، از طریق درد می بینم این فکر من از آن ها می آید یا نه؟ فکر من از مرکز عدم می آید؟

*** پایان قسمت اول ***

گراز این انبار خواهی بر و بر نیم ساعت هم ز همدردان مبر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰)

ببینید باز هم می گوید هم‌دردان، اولیاء، کسانی که به حضور رسیده‌اند، نَبْر. اگر از انبار خدا تو نیکی می خواهی، محصول می خواهی، گندم می خواهی، این‌ها همه یعنی چیزهای خوب است، می خواهی درونت باز شود، نیک بشود، در بیرون هم محصول خوبی بدهد و در این صورت نیم لحظه، نیم ثانیه هم از همدردانت مبر.

که در آن دم که ببری زین معین مبتلی گردی تو با بئس‌القرین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۱)

که آن لحظه که مرکزت را از عدم برمی داری و یک چیز همانیده می گذاری در این صورت همراه می شوی با من ذهنی که بدترین رفیق است، با یک دشمنی که به نظر می آید دوست است توجه می کنید؟ پس فهمیدیم ما اگر مرکزمان بعضی موقع‌ها یک جسم آفل شد و گاهی اوقات حتی یک درد شد و ما گرفتار شدیم، در آن موقع با خط‌کش ذهن، خودمان را، دانش خودمان را، پیشرفت خودمان را، توانایی خودمان را، راه خودمان را با من ذهنی خودمان یا دیگران اندازه‌گیری نکنیم، چون یکی دیگر هم همسر ما ممکن است باشد، پدر و مادر ما باشد، دوست ما باشد ده‌سال روی خودت کار می کنی تو این طوری عصبانی شدی؟! به خودتان نگیرید.

من نمی گویم هر عصبانیتی قابل توجیه است ولی نه، ما را ناامید کند و دیگر روی خودمان کار نکنیم.

پس این ابیات را خواندم برایتان اجازه بدهید با بیت اول را با این شکل‌هایی که داریم سریع بررسی کنیم. پس از این که آن دوتا دایره را برایتان توضیح دادم و از طریق همانیدگی‌ها می بینیم و بعد با مرکز عدم می بینیم، می بینیم که این دوجور دید هست و وقتی از طریق همانیدگی‌ها می بینیم، [شکل ۳ (مثلث همانش)] می بینیم که دوتا خاصیت هم در ما به وجود آمد که البته جزو گنج نیستند این‌ها، این‌ها باید مدت کوتاهی در ما صورت بگیرد پس بنابراین:



شکل ۳ (مثلث همانش)

گر نخسبی ز تواضع شبکی جان! چه شود؟ وز نکوبی به درشتی در هجران چه شود؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۰

می‌بینید که ما وقتی با این فرم‌های فکری که مربوط به چیزهای این جهان است همانیده می‌شویم **شکل ۳ (مثلث همانش)** و آن‌ها می‌شوند مرکز ما، ما به خواب آن‌ها می‌رویم و قضاوت یعنی بد و خوب کردن برحسب دید همانیدگی‌ها در ما به وجود می‌آید و همین‌طور مقاومت، این مقاومت در واقع سبب می‌شود که ما به درشتی در هجران بکوبیم چرا؟ ما داریم خودمان را به جسم تبدیل می‌کنیم و جسم هیچ موقع از جنس بی‌فرمی نیست، جسم من ذهنی جسم است و ما در اصل از جنس هشیاری و بی‌فرمی هستیم، پس وقتی جسم می‌شویم و جسم ما به زمان می‌افتد، یعنی به گذشته و آینده می‌افتیم، در این صورت عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت ما می‌شوند کاذب، مصنوعی، برای این‌که از چیزهای آفل گرفته می‌شوند، بنابراین هیجان‌ات منفی مثل ترس و خشم و امروز گفتیم حسادت و تنگ‌نظری و این‌ها، به ما غالب می‌شوند و این نشان می‌دهد که ما با چیزهای آفل همانیدگی داریم، این مثلث **شکل ۳ (مثلث همانش)** به وجود می‌آید که یک ضلع آن همانش است دو ضلع دیگرش قضاوت و مقاومت است. گفتیم این مثلث می‌تواند چند سال اول زندگی با ما باشد و اگر این مثلث با ما باشد ما در واقع به درشتی در هجران خدا را می‌کوبیم. یعنی تا زمانی که جسم ذهنی هستیم نمی‌توانیم با خدا یکی بشویم. یواش یواش عارفان می‌گویند که شما بیا بید از این شکل **شکل ۴ (مثلث واهمانش)** استفاده کنید.



شکل ۴ (مثلث واهمانش)

یعنی در مقابل اتفاق این لحظه که قضا درست می‌کند و فضا را باز کنید، این کار سبب می‌شود که ذهن بایستد دیگر از یک فکری به فکر دیگر نپریم. مرکز ما عدم بشود و بلافاصله این عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت اصیل می‌شوند، یعنی از زندگی گرفته می‌شوند. و ما می‌بینیم که دوتا خاصیت جدید را ما داریم تجربه می‌کنیم، یکی از آن صبر است، صبر یعنی می‌بینیم که ما همانیده شدیم، برای از دست دادن همانیدگی‌ها صبر باید بکنیم و گاهی اوقات با درد هشیارانه همراه است و همین‌طور دید عدم به ما می‌گوید که شکر کن و این خاصیت شکر در عدم است.

همین‌طور ناسپاسی، [شکل ۳ (مثلث همانش)] ناسپاسی مهم‌ترین خاصیت انباشتگی ذهنی است. اگر شما ناسپاس هستید، طلب‌کار هستید، تشکر نمی‌کنید، می‌گیرید بقیه‌اش را هم می‌خواهید، بدانید که مرکز انباشته دارید، هر لحظه با یک همانیدگی می‌بینید.

اگر در شما خاصیت شکر، تشکر، قدرشناسی، ایجاد شده است و یواش یواش ارزش خودتان و دیگران را دارید می‌شناسید و می‌بینید که دارید یواش یواش بیشتر با مرکز عدم [شکل ۴ (مثلث واهمانش)] یعنی با دید زندگی می‌بینید و برای این کار شکر می‌کنید بدانید که دارید پیشرفت می‌کنید، آری، یواش یواش از سلطه من‌ذهنی داریم خارج می‌شویم.

پس می‌گوید: «گر نَحْسَبِي ز تَوَاضُعِ شَبَكِي»؛ یعنی همین [شکل ۴ (مثلث واهمانش)] با مرکز عدم دیدن و ما الآن از این بیت حتی می‌توانیم نتیجه بگیریم که ما باید از شکل قبلی [شکل ۳ (مثلث همانش)] باید به این شکل [شکل ۴ (مثلث واهمانش)] بپریم.



شکل ۵ (افسانه من ذهنی)

و همین‌طور این شکل [شکل ۵ (افسانه من ذهنی)] که آشنا هستید، گفتیم اگر کسی نشود این پیغام مولانا را و دید همانندگی‌ها را نگه دارد و مقاومت و قضاوت را نشان بدهد، یواش یواش خواهد دید که تمام زندگی را که از آن‌ور می‌گیرد صرف سرمایه‌گذاری در موانع ذهنی می‌کند، مسائل ذهنی می‌کند و دشمنان ذهنی می‌کند و موانع و مسائل و دشمنان او را محاصره می‌کنند. این‌ها همه اختراع ذهن است، ساخته شده به وسیله من ذهنی ما است، همچون چیزی وجود ندارند و انسان در یک افسانه‌ای فرومی‌رود که در آن‌جا همانش زیاد است، قضاوت زیاد است، مقاومت زیاد است و واقعاً به‌درشتی در هجران کوبیدن را این شکل [شکل ۵ (افسانه من ذهنی)] نشان می‌دهد و در مقابل این شکل برای انسان‌هایی که می‌خواهند مجدداً هشیارانه با خدا یکی بشوند این شکل است



شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)

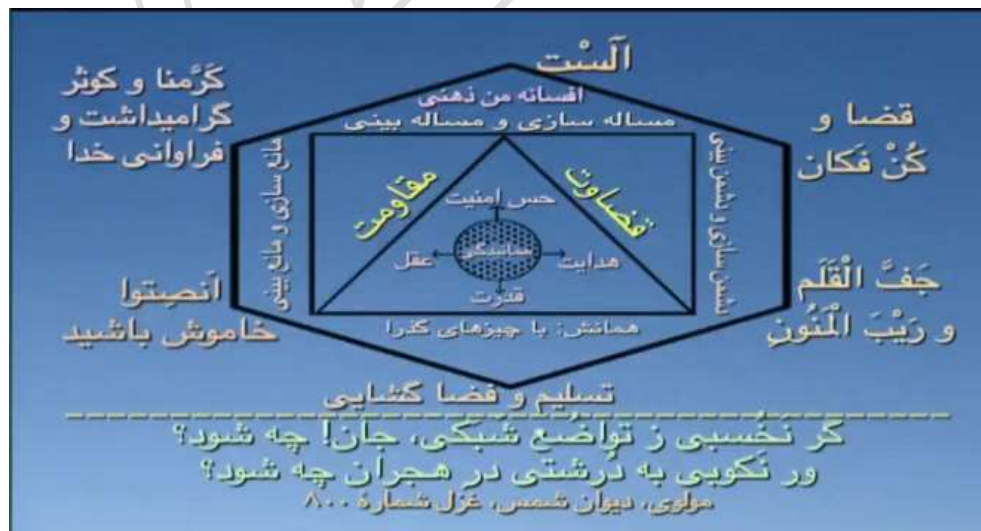
که می‌بینیم که مرتب ما با فضاگشایی مرکز خودمان را عدم می‌کنیم و از خواب ذهن داریم بیدار می‌شویم و از خواب درد داریم بیدار می‌شویم، مرتب صبر و شکر می‌کنیم. یک مستطیلی در خارج این دیده می‌شود که در آن ضلع چپ‌اش هست پذیرش، پس بنابراین هر لحظه را با پذیرش و رضا شروع می‌کنیم، شادی بی‌سبب خودش را نشان می‌دهد. شادی بی‌سبب یکی از آن گنج‌های زندگی است. این که می‌گفت من گنجی هستم نهان و می‌خواهم در شما آشکار بشوم، یعنی خدا می‌گوید من گنجی هستم می‌خواهم در درون تو آشکار بشوم، یکی از علائم آن شادی بی‌سبب است.

آن چهارتا خاصیت هم باز هم علایم آن است؛ عقلی که کائنات را اداره می‌کند عقل کل است، حس امنیتی که هیچ موقع به هم نمی‌خورد می‌خواهد یکی قهر کند، بیاید برود، یک چیزی از ما گم بشود یا یک چیزی اضافه بشود حس امنیت ما تغییر نمی‌کند، هدایت ما دست زندگی است، قدرت عمل زیادی داریم، قدرت روبرو شدن با چالش‌ها را داریم در این حالت و متوجه خواهیم شد که این مرکز عدم یک پرهیز قلب دارد که در واقع علاقه‌ای ندارد که دوباره با چیزهای بیرون همانیده بشود. پس شخصی که این شعر را گفته است می‌خواسته به این شکل [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) [بُرسد.

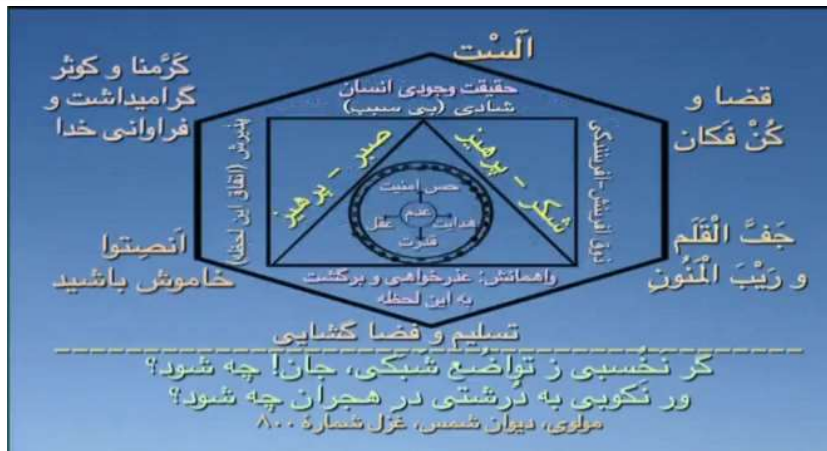
«گر نخُسی ز تواضع شبکی، جان! چه شود؟» می‌بینیم که ما هم داریم دیگر متواضع می‌شویم و مرتب این [شکل

۵] (افسانه من‌ذهنی) [قضاوت و مقاومت کم [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) [می‌شود و دیگر به درشتی در هجران را

نمی‌گوییم.



شکل ۷) (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل ۸ (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

اما دوتا شکل دیگر هم است که این شکل‌ها را می‌شناسید و این شش ضلعی اول [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) در مرکزش همان‌دگی‌ها را دارد و مثلث همانش را دارد، قضاوت و مقاومت و افسانه من‌ذهنی را دارد. یک شکل بعدی [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) برعکس فضای گشوده شده درون را نشان می‌دهد و مثلث شکر و صبر و واهمانش را دارد. همین‌طور حقیقت وجودی انسان را دارد که، این شخص به آست می‌گوید بله، یعنی هر لحظه می‌گوید من از جنس خدا هستم. شکل قبلی [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) می‌گوید من از جنس جسم هستم، من‌ذهنی هستم. این یکی [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) می‌گوید از جنس خدا هستم و بنابراین یک خاصیت خدا فضاگشایی است که ما هم پیدا می‌کنیم. تسلیم و فضاگشایی.

در حالتی که مرکز ما عدم است ما قضا را قبول داریم، یعنی قضاوت خدا را قبول داریم و بنابراین با مرکز عدم بالندگی و حالت شکوفایی و قدرت شکوفایی زندگی کار می‌کند و این اسمش بشو و می‌شود است. در آن یکی [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) کار نمی‌کند برای این‌که این شخص خودش قضاوت می‌کند، با قضاوت خدا، با اراده زندگی کاری ندارد، کُنْ فَكَانَ همیشه به ضررش تمام می‌شود. همین‌طور حالت این‌که مرکزش در بیرون منعکس می‌شود. مرکزش پر از درد است، فکرهايش را این دردها می‌کنند. پس بنابراین این کمان است ولی تیراندازش همین دردها هستند.

در این یکی [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) تیراندازش خدا است، فکرهايش از زندگی می‌آید؛ ما کمان و تیراندازش خدا است و جَفَّ الْقَلَمُ برای این خوب کار می‌کند برای این‌که مرکزش در بیرون همیشه نیک

منعکس می‌شود، اتفاقات بد برایش نمی‌افتد. این شکلی که مرکزش عدم است متوجه خواهد شد که بیشتر اوقات ذهنش به لحاظ من‌ذهنی خاموش است.

این یکی [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) من‌ذهنی است که دائماً در کار است، از فکری به فکر دیگر می‌پرد و با پریدن از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگر در واقع من‌ذهنی‌اش را ایجاد می‌کند، این افسانه را مرتب می‌سازد و در آن غرق می‌شود. می‌بینیم که این کسی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند از گرمی داشت خدا که می‌خواهد در ما به بی‌نهایت خودش زنده بشود بی‌خبر است؛ برای این که این محدودیت را و انقباض را ادامه می‌دهد و لو این که درد می‌کشد. ولی این یکی [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) حقیقت را شناخته است، فضا را دارد باز می‌کند. این فضا باز خواهد شد به اندازه بی‌نهایت.

بنابراین بی‌نهایت خدا و فراوانی او به درون او راه پیدا خواهد کرد و فراوانی خدا در درون، انعکاسش در بیرون مادیات بسیار فراوان خواهد بود. در جاهایی که مردم از این شکل قبلی [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) پیروی می‌کنند در بیرون هم احساس کمیابی و کمبود می‌کنند. [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) هر جا که در بیرون احساس فراوانی دیده می‌شود چیزها فراوان است بدانید که درون آن انسان‌ها باز است؛ «هر جا حیاتی بیشتر مردم در او بی‌خویش‌تر»، هر جا که بی‌خویشی زیاد است آنجا حیات بیشتر است، فراوانی بیشتر است. پس باید اگر در جامعه‌ای کمیابی هست، چیزها پیدا نمی‌شود، کمبود هست، نشان این است که در آن جا من‌ذهنی زیاد است. «هر جا حیاتی بیشتر، مردم درو بی‌خویش‌تر.»

بله رسیدیم به بیت دوم. بیت دوم را قبلاً اندکی بررسی کردیم. می‌گوید:

ور به یاری و کریمی شبکی روز آری

از برای دل پُراتش یاران چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۰)

بیت می‌گوید که تو یار ما هستی و تو کریم هستی. اشاره می‌کند به شب ما که شب کوتاه است و همین‌طور اگر دل ما الآن پر از درد است، این درد باید تبدیل بشود به عشق، «چه شود؟» همین می‌شود. پس «چه شود؟» دارای این معنی است که اگر ما مرکزمان را عدم کنیم، این تغییرات در ما به وجود خواهد آمد. یعنی درست است که ما در این حالت [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) افسانه من‌ذهنی هستیم و مرکزمان پر از همانیدگی است ولی اگر ما پی ببریم که ما یار زندگی هستیم و الآن دشمن زندگی هستیم و دشمن یاران خودمان یعنی هم‌نوعان خودمان هستیم و کریم نیستیم و شب را

طولانی کردیم، این موضوع را متوجه شویم، آگاه باشیم فقط، ببینید آگاهی در این جا خیلی مهم است. این شعر از آگاهی درآمده و می بینیم که دلمان پر از درد است، ولی دلمان باید پر از عشق باشد. تبدیل می شویم دوباره به این شکل **اشکل** **«حقیقت وجودی انسان»** که فضا را در درون باز کنیم، این لحظه را با پذیرش و رضا شروع کنیم. به جای درد پس از این عشق را تجربه کنیم و یارِ یاران خودمان باشیم و یاران خودمان یعنی انسان های دیگر را به صورت زندگی ببینیم، کریم باشیم، یار باشیم و همین طور باور داشته باشیم که این شب ما و شبی که انسانیت در آن خوابیده کوتاه است، یعنی به هم دیگر باید کمک کنیم.

«از برای دل پر آتش یاران» اگر دل همه انسان ها به آتش عشق شعله ور بشود، انسان ها متوجه می شوند که باید به هم دیگر کمک کنند، نه این که چیزی را که دارند از هم دیگر پنهان کنند، رقابت کنند، دشمنی کنند، پس این ابیات نشان می دهد که ما چه تغییری باید بکنیم.

وَر دو دیده به تماشای تو روشن گردد

کوری دیده ناشسته شیطان چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۰)

اولاً چشم ناشسته شیطان همین چشم من ذهنی ماست که از همانیدگی ها شسته نشده. می گوید اگر این دو دیده ما، این دو چشم ما، چشم هشیاری ما از طریق همانیدگی ها نبیند، از طریق عدم ببیند که تو می توانی این کار را بکنی، ما هم می فهمیم که نباید قضاوت و مقاومت بکنیم و الآن این قدر هشیار هستیم که این را طلب می کنیم از تو و لطیف شدیم و دیگر مقاومت نمی کنیم و قضاوت نمی کنیم و کار را سپردیم دست تو، پس تو این دو چشم ما را از همانیدگی ها که سبب می شود با چشم شیطان ببینیم خواهی شست؛ پس تغییری که در ما باید ایجاد بشود این است که به رغم این که، باوجود این که شیطان می خواهد طرز دید را، طرز فکر را در ما نگه دارد که از طریق همانیدگی ها ببینیم و از طریق دردها ببینیم، زندگی نمی خواهد.

«وَر دو دیده به تماشای تو روشن گردد»، یعنی تو می خواهی چشم ما را به خودت و دید خودت که با نظر می بینی، باز کنی. حالا که این طوری است ما هم همکاری می کنیم. و شما باید همکاری کنید با فضاگشایی. امروز گفت: اگر تو گریه کنی، رحمت می جوشد. من گذشته را به حساب نمی آورم. این لحظه اگر مرا بخواهی، من به تو کمک می کنم، ناامید نشو و این دیده ناشسته شیطان باید کور شود. پس زندگی می خواهد این دیدی که از طریق همانیدگی ها می ببیند کور بشود، برود کنار و از طریق او ببینیم با مرکز عدم.

پس شما متوجه می‌شوید که با هر همانیدگی می‌بینید، چه درد باشد، چه جسم باشد، این غلط است، این دید شیطان است. بله، یعنی این دید **[شکل ۵] (افسانه من ذهنی)** دیدن از طریق همانیدگی‌ها قدغن است. زندگی می‌خواهد با نور او ببینیم، با هشیاری او ببینیم، یعنی این حالت **[شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان)**. «ور دو دیده به تماشای تو روشن گردد»، یعنی دو دیده من تو می‌خواهی، قرار است به نور تو روشن بشود و این طرز دید برحسب همانیدگی‌ها کور بشود و الآن شما می‌دانید چه تغییری باید بشود با این ابیات. این بیت را از مثنوی می‌خوانم:

گفت: غیر راستی نرُهاندت داد سوی راستی می‌خواندت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۳۰)

یعنی غیر از راست دیدن، از طریق عدم دیدن ما را آزاد نخواهد کرد. در دیدن برحسب همانیدگی‌ها، می‌بینید این دیده ناشسته شیطان **[شکل ۵] (افسانه من ذهنی)** دید راستی نیست. برای این که این من دروغین است، دیدش هم دروغین است، دیدش هم دیده شیطانی است، ولو این که باورهایمان خیلی لطیف باشد، از طریق باورها دیدن، از طریق دردها دیدن، از طریق همانیدگی با چیزها دیدن، این‌ها دید شیطانی است و دید راستی نیست.

می‌گوید داد، عدل خدا می‌گوید: تو باید راست شوی، قاصداً غلط نشوی، ناراست نشوی، پس داد خدا ما را به سوی به اصطلاح دید عدم **[شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان)** دعوت می‌کند و می‌گوید که تو دروغین نباش. چون اگر من ذهنی **[شکل ۵] (افسانه من ذهنی)** را نگه داریم، هرچه قدر هم سعی کنیم برحسب همانیدگی‌ها خواهیم دید و ما نمی‌توانیم خودمان را کنترل کنیم، ما نمی‌توانیم متعصب نباشیم، ما نمی‌توانیم قضاوت‌های من ذهنی را زیر پا بگذاریم، اگر با دیده ناشسته شیطان ببینیم، ما نمی‌توانیم راستین باشیم و این با عدل الهی مغایر است. یعنی دیدن با همانیدگی، با عدل الهی مغایر است. دیگر صریح است.

ور بگیرد ز بهاران و ز نوروز رُخت همه عالم گل و اشکوفه و ریحان چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۰)

یعنی این روی تو بهار است و روز نو است، آدم نو است، وقتی این فضای درون باز می‌شود و مرکز ما از این همانیدگی‌ها رها می‌شود و دیده شیطان را می‌گذارد کنار، انسان نو است، دید نو است، بهار ما است، پس شکوفایی ما موقعی است که روز نو ما موقعی است که این همانیدگی‌ها **[شکل ۵] (افسانه من ذهنی)** می‌رود کنار و فضای درون باز می‌شود، باز می‌شود، به این صورت **[شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان)** و این شکوفایی ما و روز نو ما سبب می‌شود که همه عالم پر از گل و

اشکوفه و ریحان بشود. می بینید ریحان، سبزی است شکوفه یک ذره بهتر از ریحان است و گل، باز شدن شکوفه است. توجه کنید یعنی می گویند ابتدا این روی زمین پر از علف هرز بود حتی یک گل هم وجود نداشت. پس از شاید میلیون ها سال یک گل درآمده و دومی اش درآمده، بعدش سومی اش درآمده و چرا گل درآمده؟ برای این که گل حالت به حضور رسیدن ریحان و سبزی است.

سبزی، سبزه، علف هرز خشن تر و زُخت تر از گل است. گل لطیف است و از آن ور یک پیغامی می آورد و بالاخره اگر وقتی اولین گل، دومین گل به وجود آمد و باشندگانی بودند این گل ها را از بین می بردند باز هم نمی شد، برای این که این گل ها می خواستند زیاد بشوند یک زمانی انفجار گل روی زمین صورت گرفته الان دیگر ما نگران گل نیستیم. در مورد انسان هم همین طور است. پس از مدت ها یک انسان به حضور رسیده متوجه شده این دید برحسب همانیدگی ها غلط است. دید برحسب عدم شایسته انسان است. البته ممکن است هم گفته و مردم گرفته اند او را کشتند و یا به هر حال فراری اش داده اند و گفتند این دیوانه شده بالاخره دومی و سومی و چهارمی همین طوری زیاد شده.

الآن زندگی می خواهد انفجار حضور در زمین صورت بگیرد، مثل گل و می بینید که، با باز شدن فضای درون گل ما باز می شود. ولی فقط روی ما و انسان های دیگر اثر نمی گذارد روی همه چیز در بیرون اثر می گذارد. روی نباتات، جمادات و حیوانات و مخصوصاً انسان های دیگر. انسانی که حالت سبزه دارد مثل گیاه است تبدیل به شکوفه می شود و تبدیل به گل می شود. یعنی ما می توانیم روی انسان های دیگر اثر بگذاریم. و این را چندبار گفته است که ما الان هم امروز خواهیم خواند که این بیت ها مهم است که هر انسانی روی قرینش اثر می گذارد و مرکز ما از هم دیگر خو می دزدد. اگر نزدیک انسانی باشیم که به زندگی زنده هست و مقاومت و قضاوت را خاموش کنیم دل ما از او خو می دزدد، تحت تأثیر قرار می گیرد. همین طور من های ذهنی هم دوباره روی هم اثر می گذارند و من ذهنی ما را قوی می کنند یا قوی تر می کنند و همان بیت را کامل تر می کنند.

آب حیوان که نهفته است و در آن تاریکیست پُر شود شهر و کُهِستان و بیابان چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۰)

آب حیوان یعنی آب حیات، آب زندگی. در کجاست؟ در تاریکی ذهن است. در این هم هویت شدگی هاست. آب حیوان که پنهان در تاریکی ذهن است اگر تو لطفی بکنی، که دارد می گوید تو این کار را خواهی کرد و انفجار حضور در انسان ها صورت خواهد گرفت و این مقاومت های ما نمی تواند جلوی این کار را بگیرد. می بینید که ما با همانیدگی ها و دردها چقدر

در کار زندگی و تکامل هشیاری اختلال ایجاد می‌کنیم، ما کمک نمی‌کنیم. این ابیات همه دارند می‌گویند ما باید با بله گفتن و کمک به هم‌دیگر به زندگی کمک کنیم. امروز گفت یاران ما باید یار زندگی باشیم هر موقع مرکزمان را عدم می‌کنیم یار خدا هستیم هر موقع مرکزمان را یک همانیدگی می‌کنیم مخصوصاً درد می‌کنیم، حالا، با او می‌ستیزیم. نمی‌دانیم، هر موقع ناله می‌کنیم این را ندارم، آن را ندارم، شکایت می‌کنیم، مقایسه می‌کنیم، حسادت می‌کنیم، یک دردی را به نمایش می‌گذاریم به یکی درد می‌دهیم این‌ها همه ضدیت با خداست با زندگی است.

هر کسی آب حیات را از خودش استخراج می‌کند و به انسان‌ها می‌دهد دارد می‌گوید ببین در بیابان‌ها و در کوهستان و در شهرها جاری می‌کند مثل مولانا. این‌ها را اگر رمزگونه معنی کنید گهستان می‌تواند، کوه نماد من‌ذهنی‌ست و شهر جای انسان‌هایی است که به حضور زنده‌اند. آیا ما می‌توانیم آب حیوان را آب حیات را از اعماق وجودمان استخراج کنیم و در کائنات پخش کنیم، دارد می‌گوید بله. در تاریکی ذهن است. ما به جای این‌که بنالیم و شکایت کنیم ما باید آب حیات را از درون خودمان استخراج کنیم، چه جوری؟ با فضاگشایی و عدم کردن مرکزمان و در آن لحظه مقاومت و قضاوت را به صفر رساندن به همین سادگی.

بیت می‌گوید که: تو ای زندگی از این تاریکی می‌خواهی آب حیات را در من استخراج کنی، من نمی‌گذارم و من الآن متوجه شدم که باید بگذارم با تو نجنم. بیت این را می‌گوید.

«چه شود؟» من چه تغییری خواهم کرد؟ من آب حیات را از درونم استخراج خواهم کرد و در جهان پخش خواهم کرد و وظیفه ما مشخص شد چیست. بله، وظیفه ما این نیست که این همانیدگی‌ها **اشکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)** را نگه داریم و براساس قضاوتمان و مقاومتمان افتخار کنیم که من‌ذهنی بزرگ داریم، نه. ما باید با فضاگشایی **اشکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)** و پیدا کردن آب حیات از درون خودمان آن را به همه انسان‌ها و هر چیزی که در جهان هست برسانیم. می‌گوید:

ور بپوشند و بیابند یکی خلعت نو

این غلامان و ضعیفان ز تو سلطان چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۰)

«چه شود؟» خوب ما با نور زندگی می‌بینیم. چه تغییری در ما به وجود می‌آید؟ همانیدگی‌هایمان را می‌گذاریم کنار. ما کمان می‌شویم تیراندازش خدا. خلعت یعنی لباس، جامه‌نو. یعنی اگر ما این لباس من‌ذهنی و همانیدگی‌ها را در بیاوریم و این لباس حضور را تو به ما بدهی و ما کی هستیم؟ ما غلامان هستیم که الآن ضعیف شده‌ایم. ما یار تو هستیم ما غلام تو هستیم. داریم به که می‌گوییم؟ به زندگی می‌گوییم. ما خدمت‌گزار تو هستیم منتها ضعیف شدیم در من‌ذهنی یعنی در

این [شکل ۵] (افسانه من ذهنی)!. ما ضعیف شدیم ولی در واقع وقتی درونمان باز بشود قوی می شویم، یار تو می شویم یعنی این بیت نشان می دهد که ما از چه چیزی به چه چیزی باید تبدیل بشویم و او می خواهد تبدیل بشویم ما. یعنی زندگی می خواهد به ما لباس حضور را بدهد لباس همانندگی [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) را در بیاورد و ما الآن داریم اعتراف می کنیم که ضعیف هستیم و ما یار خدا هستیم و او سلطان ماست و او می خواهد این تغییر الآن انجام بشود و شما هم باید مشارکت کنید و الاسلام. دیگر قشنگ اوضاع را مشخص می کند.

ور سواره تو برانی سوی میدان آیی تا شود گوشه هر سینه چو میدان چه شود؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۰)

پس دارد می گوید چه جوری می آید. وقتی مرکز را عدم می کنیم و عدم نگه می داریم هشیاری روی هشیاری سوار می شود. یعنی معنی تحت الفظی اش این است ای زندگی ای خدا اگر تو سوار اسب بشوی و برانی و سوی میدان خودت بیایی و دارد می گوید میدانت سینه من است درون من است تا گوشه هر سینه انسان یک میدان بی نهایت بشود «چه می شود؟» یعنی این طوری باید بشود. «چه می شود؟» من بی نهایت می شوم.

پس من الآن تغییر را می فهمم که چه هست، که زندگی در همین لحظه می خواهد سوار بشود. سوار شدن زندگی یا خدا آگاهی باید از آگاهی آگاه شود و همین طور است. و این کار موقعی است که ما باید مرکزمان را عدم می کنیم و عدم نگه می داریم و صبر می کنیم، شاید درد هشیارانه بکشیم و هیچ موقع مرکزمان را همانندگی نمی کنیم و ذهنمان را خاموش نگه می داریم. پس او یعنی خدا سواره دارد می آید به میدانش و این میدان دارد باز می شود، تا بی نهایت، گوشه هر سینه انسان مثل میدان بشود، میدان یعنی فضای بی نهایت، «چه می شود؟» چه می شود یعنی این کار باید صورت گیرد. تو چرا این کار را انجام نمی دهی؟ ای زندگی، ما که می دانیم این کار باید بشود، می خواهیم الآن بشود.

ور سواره تو برانی سوی میدان آیی تا شود گوشه هر سینه چو میدان چه شود؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۰)

پس از این حالت [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) ما متوجه می شویم که این حالت باشندگی درست نیست. هر کسی این بیت را بخواند متوجه می شود با یک ذره تأمل که نگهداری همانندگی ها در مرکز و دیدن بر حسب آن ها درست نیست و فضاگشایی و عدم کردن مرکز که در واقع هشیاری روی هشیاری سوار می شود و همین طوری این فضای درون شروع می کند به بسط و ما با بسط، با انبساط با او حرف می زنیم، نه با همانندگی، هر چه که از طریق همانندگی ها می گوئیم همه

باطل و دروغ و نالایق و بی‌ربط است. همه یاوه‌گویی است و هر موقع مرکز ما عدم [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) است، حرف می‌زنیم، چیزی به فکرمان می‌آید، او دارد به ما یاد می‌دهد، تلقین می‌کند، باید بگذاریم او تلقین کند. می‌بینیم که با صبر و شکر و واهمانش فضا دارد باز می‌شود. این‌ها را همه قضا و کُن فکان انجام می‌دهد و لحظه‌به‌لحظه شادی بی‌سبب در ما زیادتر می‌شود، پذیرش بیشتر می‌شود، هرچه بیشتر باز می‌کنیم فضا را، پذیرشمان بیشتر می‌شود، آفرینندگی‌مان بیشتر می‌شود. بیت مهمی است، دارد می‌گوید که تو الآن می‌خواهی سواره سوی میدان خودت که درون من است بیایی و من حاضرم مقاومت و قضاوت را بگذارم کنار، فهمیده‌ام که نباید مقاومت و قضاوت بکنم تا سینه من میدان بشود. توجه کنید این ابیات مربوط هستند.

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او خوب‌دزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

و واقعاً می‌گوید هر کسی که با من نزدیک بشود، قرین بشود، از دل او، دل من خو می‌دزدد و اگر شما مرکزتان را عدم نگه دارید، چه کسی به شما نزدیک می‌شود؟ با شما قرین می‌شود؟ خود زندگی. مرکز عدم شما قرین با خود زندگی است، مقاومت و قضاوت را خاموش کردید، پس دل شما از کی خو می‌گیرد؟ از خود زندگی، از خود خدا. این طوری می‌شود که ما خداگونه می‌شویم مجدداً. این همان قانون فیزیک مدرن است که می‌گوید ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. اگر شما مقاومت و قضاوت را خاموش کنید مرکز را عدم کنید، ناظر که زندگی باشد شما را تماشا می‌کند، جنس شما را تعیین می‌کند. پس جنس شما را تعیین می‌کند. این می‌شود این بیت.

ور سواره تو برانی سوی میدان آیی تا شود گوشه هر سینه چو میدان چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۰)

تا شود گوشه هر سینه چو میدان، یعنی بی‌نهایت، «چه شود؟» چه شود، یعنی من بی‌نهایت می‌شوم، من مثل تو می‌شوم، من اصل خودم را پیدا می‌کنم. من تا حالا با این شکل [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) در اصل خودم نبودم، در من‌ذهنی بودم، الآن فهمیدم با هشیاری که بیشتر شده که من، من‌ذهنی نیستم، من نیامده‌ام در این جهان فقط یک چیزهایی انباشته‌کنم و براساس آن‌ها مقدار زیادی درد انباشته‌کنم و بعد هم بمیرم بروم. من برای این کار نیامدم. آمدم به بی‌نهایت و ابدیت تو زنده شوم و این را تو باید سواره بیایی تا این میدان هم باز بشود، به آسانی. این بیت را شما حفظ کنید.

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او خوب‌دزد دل‌نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

یعنی لازم نیست چیزی بگوییم، در مورد خدا هم همین‌طور است. ما فضا را باز می‌کنیم، مرکزمان را عدم می‌کنیم، قرین ما خداست، بدون این که چیزی بگوییم، گفت‌وگو کنیم، دل ما خوی او را می‌دزدد، خو می‌گیرد از او، خوی خدا چه هست؟ فضاگشایی، بی‌نهایت، ابدیت، ابدیت یعنی زندگی جاودانه، یعنی این لحظه ابدی، یعنی شما دارید خوی این لحظه ابدی را می‌گیرید، به جای یک جسمی که در گذشته و آینده است. دائماً تغییر می‌کند براساس همانندگی‌ها و شما را می‌ترساند، خشمگین می‌کند، حسود می‌کند، در مقایسه می‌برد، بیچاره می‌کند. و همین‌طور این بیت:

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

از یک مرکز انسانی به یک مرکز انسانی، انرژی خوب و زنده‌کننده، صلاح و درد، از راه پنهان می‌رود، از راه ارتعاش می‌رود. این‌ها را من نمی‌گویم، مولانا می‌گوید بهتر است شما باور کنید، قبول کنید، به نفعتان است، به کار ببرید به‌عنوان ابزار، حیف است که این‌ها را شما ندانید.

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

پس مواظب باشیم که آیا در این لحظه او سواره دارد می‌آید یا نه مرکز من یک جسم است، من از جنس یک جسم هستم؟ من دائماً با باورها، باورها جسم هستند، با فکرها، باورها، دردها و چیزهای فیزیکی سروکار دارم، یا از فکری دائماً به فکر دیگری می‌پریم، از دردی به درد دیگر می‌پریم و متوجه بشوم که مرکز من خراب است. از این مرکز کینه، حسادت، گرفتاری، ارتعاش‌های درد، از این سینه به سینه‌ها می‌رود. یک مادری دردش را به این ترتیب به بچه‌اش می‌دهد، مادر و پدر اگر بچه‌دار می‌شوند یا هر کسی بخواهد بچه‌دار بشود، وظیفه‌اش است دردهایش را بیان‌دازد، دردهایش را منتقل نکند به بچه‌هایش، این دو بیت مهم هستند. مگر مادر با بچه‌اش قرین نمی‌شود، دائماً بغلش است، بدون گفت‌وگو دل بچه از دل مادر که درد است، می‌دزدد. ما مجبور هستیم که دردهایمان را بیان‌دازیم و گرنه نباید بچه‌دار شویم. ما برای چه یک بچه بیآوریم و خوی‌مان را بدهیم به او. این بیت‌ها باید ما را بیدار کند.

از نظر گسترش ببینید می‌گوید دل ما میدان بشود، یعنی ما آمدیم دل ما میدان بشود. الآن مولانا به شما می‌گوید که چه جوری میدان بشود و جاهای دیگر هم تقویت می‌کند.

حکم حق گُسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

می‌گوید مطابق حکم خدا درون ما باز می‌شود، سرنوشت ما است، این کار را ما باید انجام بدهیم، او می‌خواهد انجام بدهیم، تکامل هشیاری می‌خواهد انجام بدهیم. امروز در بیتی گفت من دلت را بستم می‌خواهم باز کنم، بگذار باز کنم. شما با کارهایی که من ذهنی می‌کند دل را نبند. من دارم دلت را باز می‌کنم. زندگی می‌گوید: از طریق فضاگشایی و انبساط با من حرف بزنید. شما منبسط بشوید هر چه دلتان می‌خواهد بگویید. منبسط بشوید اگر به نظر تان نالایق می‌آید، باز هم بگویید.

هرچه آید بر زبانتان بی‌حذر همچو طفلان یگانه با پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۱)

می‌گوید من پدر شما هستم. یعنی خدا به ما می‌گوید، من پدر شما هستم. فضا را باز کنید من هرچه به زبانتان می‌گذارم شما بگویید. «هرچه آید بر زبانتان بی‌حذر» یعنی بدون اجتناب و دوری. اصلاً با ذهن کنترل نکنید. مانند این است که یک طفلی با پدر یگانه‌اش دارد صحبت می‌کند. هم طفل یگانه است هم پدر. یعنی هم خدا و هم ما.

زَانِكَ اَيْنَ دَمَهَا چِه گر نالایق است رحمت من بر غَضَبِ هم سابق است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۲)

درست است که این دم‌ها نالایق است، لایق من نیست شما حرف بزنید، شما عمل کنید، فکر کنید ولی فضا را باز کنید. درست است هنوز نالایق است به آن‌جا نرسیدید ولی توجه کنید رحمت من بر غضب من سابق است. یعنی هر چه قدر هم که شما نالایق باشید من می‌بخشم، من اهمیت نمی‌دهم، من همه‌اش رحمت هستم. بنابراین شما نروید به من ذهنی بگویید که من حالا لایق خدا نشدم. شما فقط فضاگشایی کنید، از طریق من فکر کنید. ولو این که نالایق هستید باز هم ادامه بدهید. این بیت باز هم کمک می‌کند به آن حالت ناامیدی ما که بعضی‌ها خشمگین می‌شوند می‌گویند ما هیچ پیشرفت

نکردیم، ما به هیچ جا نمی‌رسیم، ما هیچی نمی‌شویم. دارد می‌گوید رحمت من بر تقصیر شما غالب است. یعنی شما هرکاری بکنید در ذهن من در نظر نمی‌گیرم. فقط شما به خودتان لطمه نزنید، فضا را باز کنید که به خودتان لطمه نزنید. معنی‌اش این است که ما با من‌ذهنی جلو کمک خدا را گرفتیم. جلو رحمتش را گرفتیم، گرمش را گرفتیم. می‌خواهد مسائل ما را حل کند، گرفتیم. فقط با بینش همانیدگی‌ها. آخر این درست است؟ این را ما نباید بفهمیم، که ما عقلمان نمی‌رسد با این عقلی که از همانیدگی‌ها می‌گیریم. آخر یک آدم خشمگین عقل دارد؟ یک آدم حسود عقل دارد؟ یک آدم متعصب عقل دارد؟ که برحسب یک باور خاصی فکر می‌کند. آخر برای چه ما به این عقل افتخار می‌کنیم؟ چرا عقل کل را نمی‌گیریم؟ این که می‌گوید رحمت من بر غضب من، شما فکر نکنید من خشمگین می‌شوم. این کارهای شما در ذهن را من در نظر نمی‌گیرم. من دریای رحمت هستم دائماً من می‌جو شم. گریه کن بخواه در این لحظه من می‌دهم. یعنی زندگی یک منبع لایزال مهربانی است و مهم نیست ما چه کار کرده‌ایم. الآن اگر رو بیاوریم به او به ما کمک می‌کند. می‌گوید:

علم آموزی، طریقتش قوی است حرفت آموزی، طریقتش فعلی است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۲)

اگر بخواهی علم یاد بگیری باید بروی کلاس کتاب بخوانی. یک حرفه بیاموزی باید بروی زیر دست استاد کار کنی نجاری یاد بگیری. درست است. اما؛

فقر خواهی آن به صحبت قایم است نه زبانت کار می‌آید نه دست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۳)

برای همین باید ساکت بشویم و رفتار نکنیم. دنبال همان صحبت است. اما فقر می‌خواهی، فقر چه هست؟ که وقتی می‌بینی فقط با عدم ببینی. با هیچی هم‌هویت نباشی. فقر یعنی هم‌هویت‌شدگی صفر. تو می‌خواهی به آنجا برسی که باید برسی، گفتیم فقط اگر قرار باشد او سوار بشود و به میدان بیاید وقتی هشیاری روی هشیاری قائم است ما مرتب شناسایی می‌کنیم همانیدگی‌هایمان را می‌اندازیم و آن موقع قدرت داریم. چراکه قدرت زندگی پشت‌مان است. قدرت داریم در این لحظه. می‌گوید فقر می‌خواهی در این صورت باید هم‌نشینی کنی با انسانی که با خدا یا با انسانی که به حضور زنده شده است. نه حرف زدن به درد می‌خورد نه دست به اصطلاح عمل شما. پس عمل و زبان به درد نمی‌خورد. این بیت‌ها دوباره خود می‌دزد دل ما، وقتی مرکز را عدم می‌کنیم از خدا، سازگار است. برای این که دل ما باز بشود باید مرکز را عدم کنیم تا قضا و کن‌فکان کار کند. شما نمی‌توانید بگویید من این کار را می‌کنم احسان می‌دهم. احسان می‌دهی.

کمک می‌کنم مدرسه می‌سازم. من ذهنی را نگه می‌دارم. مدرسه ساختن و احسان کردن که من ذهنی را از بین نمی‌برد که. یا بنشین حرف بزن، حرف‌های خوب بزن، شعر بخوان، نه. باید قرین بشوی مجاور بشوی.

دانش آن را ستاند، جان ز جان نه ز راه دفتر و نه از زبان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۴)

یعنی دانش فقر را، یعنی ریختن همانیدگی‌ها را جان از جان می‌گیرد. بنابراین از راه کتاب و از راه زبان نیست.

در دل سالک اگر هست آن رموز رمزدانی نیست سالک را هنوز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۵)

می‌گوید هنوز اگر سالک آن رموز ذهنی را دارد، دارد حرف می‌زند، اعتقادات خودش را دارد، نمی‌داند باورهای خودش را دارد در این صورت سالک رمزدانی را ندارد؛ یعنی رمز زندگی را نمی‌داند، به زندگی زنده نشده است. یعنی فقر نیامده است. این‌ها مربوط به آن بی‌تی هست که می‌گوید که زندگی روی زندگی سوار می‌شود می‌آید به میدان خودش که ما اگر مرکز را عدم نگه داریم، مرکز ما و درون ما شروع می‌کند به بی‌نهایت شدن. به آن جا مربوط است. اگر شما می‌خواهید بعضی باورها را نگه دارید، که این‌ها مال ذهن است، در این صورت رمزدان نیستید.

تا دلش را شرح آن سازد ضیا پس اَلَمْ نَشْرَحْ بفرماید خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۶)

می‌گوید: تا آن نور دلش را باز کند. ما امروز به باز کردن دل داریم صحبت می‌کنیم. گفت سوار بشوید بیاید تا دل من باز بشود و معادل عدم نگه‌داشتن مرکز است. پس خداوند می‌گوید که، در این آیه‌هایی که الآن می‌خوانم، من فضای درون شما را باز کردم. درست است؟

این آیه‌ها این‌هاست.

«اَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ»

«آیا سینه‌ات را برایت نگشودیم؟»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۱)

این را برای انسان می‌گوید. بعضی‌ها گفتند این‌ها را برای حضرت رسول گفته‌اند. نه این‌ها برای هر انسانی است.

می‌گوید؛ سینه‌ات را ای انسان باز نکردیم؟ بی‌نهایت نکردیم؟ پس سینه‌ ما باز شده است. ما به‌زور سینه‌مان را بسته نگه می‌داریم. ما باید بدانیم که چرا به‌زور خودمان را می‌خواهیم غمگین کنیم. روی چه حسابی زندگی سینه‌ ما را باز کرده است و الآن حاضر است باز کند و ما نمی‌گذاریم باز کند. چه رفتارهایی می‌کنیم؟ چه جووری عمل می‌کنیم که نمی‌گذاریم. شما باید این‌ها را بدانید. چرا شما می‌خواهید به‌زور خودتان را ناراحت کنید، غمگین کنید غصه بخورید، استرس بدهید به خودتان به‌زور؟ چرا زندگی می‌خواهد شما را شاد کند، و شما می‌خواهید به‌زور خودتان را غمگین کنید، فکر کردید تا حالا؟

«أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ»

«آیا سینه‌ات را برایم نگشودیم؟»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۱)

می‌گوید: آیا سینه‌ات را ما بی‌نهایت نکردیم، این‌طوری نیست که تو نمی‌گذاری باز بشود ما باز کرده‌ایم، آیا غزل نگفت این شب کوتاه بوده؟ این غزل نمی‌گوید که شب هرکسی یعنی در خواب ذهن بودن، چند سال بیشتر نیست، دیگر شب، همین صد سال است دیگر، ما چقدر عمر داریم؟ این شب کوتاه بشود باید چند سال بیشتر نشود. نمی‌شود که ما هشتاد سال در خواب باشیم بمیریم بگوییم شب طولانی شد، همین‌طور آیه بعدی می‌گوید،

«وَوَضَعْنَا عَنكَ وِزْرَكَ»

«و بار گرانت را از پشتت برداشتیم؟»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۲)

آیا این بار گران من‌ذهنی را از پشت انسان برداشتیم؟ یعنی برداشته‌ایم و تو این را همین‌طوری نگه داشته‌ای بر پشتت. «دلبر بردبار من آمده برده بار من» من به‌زور این بار را می‌خواهم ببرم، یعنی هرکسی، امروز می‌گوید چه شود؟ باید بفهمد که چه تغییراتی در او ایجاد بشود و خودش هم باید بفهمد. همین شعرها را بخواند می‌فهمد، که این بار سنگین گذشته را، من‌ذهنی را، آن جسمی را که ایجاد کردیم و پر از دردش کردیم، ما نباید حمل کنیم، باری که بر پشت تو سنگینی می‌کرد، یعنی خدا می‌گوید ما برداشته‌ایم، تو خودت این را حمل می‌کنی، در ذهنت. ما به‌طور توهمی این بار همانندگی‌ها و دردهای گذشته‌مان را حمل می‌کنیم وگرنه توانایی این را داریم، نه توانایی، مثل زبان باز کردن و راه رفتن بچه است، این استعداد طبیعی ماست، یعنی حالت طبیعی ما، حالت خنده است، شادی است، آرامش است، کار است، قدرت است، توجه می‌کنید، عقل داشتن است، این‌که فکر این لحظه را این لحظه، بیافرینیم، نه که فکرهای گذشته را تکرار کنیم،

«بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن»

که درونِ سینه شرح داده ایم

شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)

شرح به دو معنی است، یعنی بسط دادن، و هم شرح دادن، توضیح دادن، و هر دو معنی را می‌گوید، که ما فضای درون تو را باز کرده‌ایم، پس ما به زور، به صورت توهمی خودمان را بسته‌ایم، خوب آگاه بشویم نبندیم، رها کن بگذار بی‌نهایت بشوی و شرح حالا شرح بعدی را به معنی یا توضیح بگیرد یا بسط هردو یکی است، برای این که وقتی بسط پیدا می‌کنیم، آن بسط به ما می‌گوید که ما که هستیم، به جای این که منقبض بشویم به وسیله فکرهاى من ذهنی ذهناً بدانیم که هستیم، آقا ما خداگونه هستیم، ما امتداد خدا هستیم، ما خودِ زندگی هستیم، ما شادی هستیم، ما از جنس آرامش هستیم، نه. درست است این حرف‌ها، ولی نه به صورت توهمی، شما من ذهنی را نگه دارید.

«شرح اندر سینه ات بنهاده‌ایم» یعنی سینه‌ات را بی‌نهایت کردیم و توضیح تو هم اینکه که هستی و چه هستی و بخواهی خودت را توصیف کردی برو به آن جا، آن بی‌نهایت، او به تو می‌گوید که هستی، به ذهن نیا، ذهن یاوه‌گویی است.

تو هنوز از خارج آن را طالبی؟

مَحَلَبی، از دیگران چون حالبی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۸)

تو هنوز این را از خارج می‌خواهی، یعنی از جهان بیرون، از ذهنت می‌خواهی، تو خودت منبع شادی هستی، مَحَلَب یعنی جای شیر دوشیدن، در این جا شیر، برکات زندگی است، تو منبع عشق هستی، تو منبع شادی هستی، تو منبع امنیت هستی، تو منبع عقل هستی. تو منبع فکرهاى خلاق هستی، مَحَلَبی، چه طوری تو این‌ها را از دیگران می‌خواهی؟ از دیگران عشق می‌خواهی، به من بگو من که هستم، هویت به من بده، من را تأیید کن، توجه کن، از من قدردانی کن، به من بگو من که هستم، من را خوشبخت کن، چه طور تو دوشنده شیر از دیگران هستی، از جهان مادی هستی؟

تو باید به جهان مادی شیر بدهی، غزل هم به این مربوط است، می‌گفت آب حیات را من می‌خواهم در کائنات پخش کنم، حالا من ذهنی می‌گوید آب حیات را شما از بیرون جاری کنید به درون من، به جای این که از درون من به بیرون برود، از بیرون بیاورید داخل، برای همین است که ما همه‌اش می‌گوئیم بیرون عوض بشود تا درون ما باز بشود، بیرون عوض بشود، من خوشبخت بشوم، به جای این که بگوئیم درون عوض بشود، تا بیرون درست بشود. و ما این به اصطلاح حالت واژگونه فکر کردن را در من ذهنی داریم. همه‌اش می‌گوئیم تو عوض بشو، تو هم عوض بشو، وضعیت هم عوض بشود، تا وضعیت

من عوض بشود. هیچ نمی‌گوییم که من آفریننده دردهای خودم هستم، انقباض خودم هستم، در فکرهای خودم هستم، فکرهای مخرب خودم هستم، من مرکز را در بیرون منعکس می‌کنم، این چیزها انعکاسات مرکز خراب من است،

فعل توست این غصه‌های دم‌بدم

این بود معنی قد جف القلم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

هر لحظه درون خراب من در بیرون منعکس می‌شود و من این را به دیگران نسبت می‌دهم، هیچ فکر نمی‌کنم که این‌ها را من درست می‌کنم.

چشمه شیرست در تو بی‌کنار

تو چرا می‌شیر جویی از تغار؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۹)

چشمه شادی، برکت، عشق در درون توست، اندازه‌اش چه قدر است؟ نامحدود، بی‌کنار، منبع همه این‌ها در درون شماست، تو چه طور این شیر را از تغار می‌خواهی؟ تغار جهان محدودیت است، هر چه که ذهنت نشان می‌دهد از آن‌ها چرا می‌خواهی؟ شیر را، خوشبختی را، آزادی را، برکت را، این که من که هستم را، هویت را، خوشبختی را.

منفذی داری به بحر ای آبگیر

نگ دار از آب جستن از غدیر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۰)

غدیر یعنی برکه، تو راه داری به دریا، واقعاً مرکز عدم راه به دریاست، فضاگشایی راه ما را به دریا باز می‌کند، این که تو از برکه می‌خواهی این ننگ‌آور است، برکه نماد محدودیت این جهان، که به وسیله ذهن به ما نشان داده می‌شود.

که ألم نشرح نه شرح هست باز؟

چون شدی تو شرح جو و کدیه‌ساز؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱)

می‌گوید: این آیه «ألم نشرح» که همین الآن خواندم، یک شرح روشنی برای تو نیست؟ یعنی این آیه‌ها حقیقت را بر تو آشکار نکردند؟ که گفت: درون تو را بی‌نهایت باز کردیم. بی‌نهایت من را خدا می‌گوید در درون تو هم هست، و این باز است، الآن مهیاست، از آن استفاده کن و از طریق فکرهای مخرب و توهم و مقاومت و قضاوت، خودت را منقبض کردی، من هم هر چه سعی می‌کنم تو را باز کنم، نمی‌گذاری باز کنم؛ پس بنابراین من درون تو را باز کردم و شرح را آن‌جا

گذاشته‌ام. جواب همه سؤالات آن جاست که تو توضیح می‌خواهی که من که هستم؟ من که هستم؟ انسان از ابتدا پرسیده من که هستم. ولی آیا از بسطِ درونش پرسیده یا فقط رفته به ذهنش منقبض شده فکر کرده از آن طریق پیدا کرده است. شرح را در درون تو گذاشته‌ایم چه جوری تو گدایی می‌کنی از بیرون. شرح جو هستی؟

درنگر در شرح دل در اندرون

تا نیاید طعنه لا تُبْصِرُونَ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

می‌گویند به بسطِ دلت در فضاگشایی ببینید. شرح دل واقعاً یعنی فضاگشایی، تو برو توضیحات را در آن فضاگشایی پیدا کن از بیرون نخواه، تا «طعنه لا تُبْصِرُونَ» به تو ضربه نزند، لا تُبْصِرُونَ هم همین را می‌گوید، می‌گوید آیات حق یعنی نشانه‌های حق در درون شما است آیا نمی‌بینید؟ سورة الذاریات، آیه ۲۱

«و فِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ؟»

«آیات حق در درون شماست آیا نمی‌بینید؟»

(قرآن کریم، سورة الذاریات (۵۱) آیه ۲۱)

نشانه‌های حق در این فضاگشایی است، نه فضابندی و رفتن به ذهن بر حسبِ فکرهای گذشته فکر کردن، نه. این لحظه باید فضا را باز کنی. پس «طعنه لا تُبْصِرُونَ»، یعنی من شرح را در درون شما گذاشته‌ام، خودم را در درون شما گذاشته‌ام، من را نمی‌بینید در درون خودتان. بعد آن موقع در ذهنتان در بیرون جست‌وجو می‌کنید، این طعنه است چه‌طور نمی‌بینید؟ باید ببینید، من چشم دیدن آن را هم در شما گذاشته‌ام، این همین عَدَم است. به‌جای همانیدگی با عَدَم ببین. پس من چشمم را به تو داده‌ام از جانب خدا می‌گوید. خوب اگر نمی‌بینید، معطل می‌کنید، طعنه می‌آید، سرزنش زندگی می‌آید. با چشمِ همانیدگی می‌بینی نمی‌گذاری من کمک کنم به تو، خودت که نفهمیدی، نمی‌گذاری من هم به تو کمک کنم، بعد هی ناله کن، افغان کن. در غزل هم هست، می‌گوید: «این همه ناله و افغان نکنم چه می‌شود؟» خیلی خوب می‌شود اگر نکنی.

*** پایان قسمت دوم ***

دل ما هست پریشان، تن تیره شده جمع صاف اگر جمع شود، تیره پریشان چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۰)

پس مشخص است دل ما پریشان است. برای این که ما همانیده شدیم با فکری که مربوط به چیزهای فیزیکی بیرون هستند، فکری که مربوط به دردها هستند، فکری که مربوط به باورها هستند. سه جور درد، باور و چیزهای فیزیکی و اینها با هم مغایرند. اینها با هم می‌جنگند. هر کدام از اینها دارد رقابت می‌کند با بقیه که بتواند در این لحظه مرکز من بشود و به وسیله آن من ببینم. پس بنابراین پریشان است، پریشانی احوال ما ناشی از پریشانی مرکز ماست. هیچ کس نیست که من ذهنی داشته باشد پریشان نباشد، پر از دردهای من ذهنی نباشد.

پس دل ما پریشان است و تن هم هویت شده، پس منظور از تن همین من ذهنی [شکل ۵ (افسانه من ذهنی)] است. تن تیره شده یعنی تن همانیده شده با چیزها جمع است یعنی منقبض است. حالا می‌گوید اگر ما صاف و یعنی هشیاری خالص را [شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)] از این همانیدگی‌ها [شکل ۵ (افسانه من ذهنی)] بکشیم بیرون و صاف را جمع کنیم و یکتا بشویم، یعنی هر قسمتی از هشیاری مان را، زندگی مان را که در این نقطه چین‌ها [شکل ۵ (افسانه من ذهنی)] ما سرمایه‌گذاری کردیم و هر کدام از اینها تبدیل به قضاوت و مقاومت شده اینها را ما بیرون بکشیم.

«صاف اگر جمع شود تیره پریشان»، تیره پریشان، یعنی این من ذهنی پریشان بشود، نظم من ذهنی به هم بخورد. توجه کنید من ذهنی که الآن روی صفحه دیده می‌شود [شکل ۵ (افسانه من ذهنی)] دیدن از طریق همانیدگی‌ها و آثار آن، نظم پارک است، قبلاً گفتیم. من ذهنی ذهناً هر چیزی را در یک جایی می‌گذارد و در واقع چیزی شبیه قالی یا گلیم درست می‌کند و شروع می‌کند به کنترل. هر چیزی باید سر جایش باشد به عقل خودش که همه‌اش غلط است، همه‌اش یاوه است، بیهوده است، هیچ چیزش درست نیست. توجه می‌کنید؟ و شخص دارد کنترل می‌کند همه چیز را. این باید این جا باشد، آن شخص آن جاست، این دشمن من است، این دوست من است، این از این جا جلوتر نمی‌تواند بیاید. هر چیزی را سر یک جایی قرار داده به غلط و کنترل می‌کند مبادا نظم به هم بخورد.

می‌گوید: این نظم اگر به هم بخورد و نظم جنگل بگیرد، نظم زندگی بگیرد چه شود؟ و معنی‌اش این است که باید این کار بشود. الآن دل من پریشان است و تن منقبض شده [شکل ۵ (افسانه من ذهنی)] جمع است. اگر من زندگی را از این همانیدگی‌ها بکشم بیرون، هشیاری خالص [شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)] را و هیچ نمآند در این همانیدگی‌ها و این تن

تیره هم نظمش به هم بریزد چه می‌شود؟

خیلی خوب می شود ما آزاد می شویم و تلویحاً دارد می گوید که تو ما را به آن سو هدایت می کنی و ما تا حالا نگذاشته ایم. چراکه با دید تن تیره شده و همین پریشانی خودمان دیده ایم. ما الآن با این ابیات پی می بریم که دید ما در حالت تن تیره که با قضاوت و مقاومت همراه است یعنی دید همانندگی‌ها [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) غلط بوده است و نظمی که ما برقرار می کنیم، کنترلی که ایجاد می کنیم، این‌ها ما را فرسوده می کنند. شما نگاه کنید که ما انسان‌ها چه قدر فرسوده می شویم که می خواهیم همسرمان را کنترل کنیم، بچه‌مان را کنترل کنیم، دوستانمان را کنترل کنیم، فامیلیمان را کنترل کنیم.

نظمی که ترس ما حسادت ما تعصب ما ایجاب می کند، آن را برقرار بکنیم. آن نظمی که به هم می خورد تن من می لرزد همه چیز را شخصی می گیرم. یک کسی یک چیزی می گوید می گویم نباید بگویی به من برخورد، من نمی گذارم بگویی. این قدر عقل ندارم بگویم به من چه؟ دید دل پریشان است. دل پریشان دلی است که آلوده است به دردهای مختلف در من ذهنی. همین طور روی صفحه هست [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) مقدار زیادی از این نقطه چین‌ها در اثر قضاوت و مقاومت به دردهایی شبیه نگرانی، اضطراب از آینده، خبط و احساس گناه از گذشته و حسادت، چشم و هم چشمی، رقابت، کینه، دشمنی، رنجش، حس نقص، این‌ها آلوده است، پریشان است و یک چنین دردهایی تن را جمع کرده است. امروز گفت، از طریق انبساط با من صحبت کنید، ما از طریق انقباض با خدا صحبت می کنیم و کاری می کنیم که در رحمت بسته بشود و زندگی می خواهد صاف را جمع [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) کند. یعنی ما را از داخل این همانندگی‌ها [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) جمع کند و نظم این من ذهنی را به هم بریزد. باید بگذاریم بریزد، با تسلیم [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) و فضاگشایی و دل دادن و تن دادن به قضا و کُن فکان. زیر بار رفتن، حس مسئولیت کردن، هشیاربودن در هر لحظه، بازبینی خودمان مرتب. این ابیات مربوط هستند، کمک می کنند به فهم آن بیت.

امروز گزافی ده آن باده نابی را برهم زن و درهم زن این چرخ شتابی را (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰)

امروز پُر بده، زیاد بده، آن باده‌ای که ناب است و شما می دانید چه وقت مالامال می دهد پُر می دهد وقتی که ما تسلیم هستیم. آن دَمّت را در من بهتر روان کن، ما داریم به خدا می گوییم، از طرف دیگر به خودمان می گوییم: کمتر قضاوت می کنم، کمتر مقاومت می کنم، دیگر همانیده نمی شوم، پرهیز می کنم و این چرخ‌های که شتاب دارد از فکری به فکر دیگر بپرد و من ذهنی من را بسازد، این را برهم بریز و درهم بریز، نظم پارک را درهم بریز و ما از این کار نمی ترسیم.

گر هزاران دام باشد در قدم چون تو با مایی، نباشد هیچ غم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۷)

اگر ما مرکزمان را باز کنیم، عدم کنیم، وقتی او با ما است، هزار تا دام باشد ما نمی ترسیم، شما نمی ترسید کنترل را رها کنید. وقتی مرکزمان عدم می شود، ما فضاگشایی می کنیم، بله می گوییم به اتفاق این لحظه، چون او با ما است، یعنی خدا با ما است، هزار تا دام جلویمان باشد، باز هم نمی ترسیم. «راهی پُر از بلاست، ولی عشق پیشواست»، پیمان می لغزد؟ بله، ولی عشق راهنمای ما است، عشق یعنی یکی شدن با زندگی در این لحظه و این موقعی است که بله می گوییم به اتفاق این لحظه، فضا باز می کنیم، مرکز ما عدم می شود.

پس ما هیچ نمی ترسیم برای این که او با ما است. تا او با ما است، نباید بترسیم. از چه وضعیتی بترسیم؟ وضعیتی که همین الان داریم، از طریق همانیدگی ها می بینیم، این وضعیت خطرناک است. آن وضعیت کنترل و رفتن از یک فکر همانیده به فکر همانیده، از یک دردی به درد دیگر خطرناک است، نه این که رها کردن کنترل و گذاشتن این که خدا پایش را بگذارد به مرکز ما تا این دل پریشان ما آرام بشود.

«حق قدم بر روی نهد از لامکان آن گه او ساکن شود از کُن فکان»

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱)

وقتی فضا را باز می کنید، حق قدم می گذارد بر مرکز ما از لامکان و پریشانی دل ما ساکن می شود از این که او می گوید بشو و می شود. این رفتارهای خودسرانه ما، باورهای ما در من ذهنی که زیر سلطه من ذهنی است، جلوی کُن فکان را می گیرد. زندگی ببینید که چه جوری گل را باز می کند؟ گل مقاومتی ندارد، فکر خاصی هم ندارد، قضاوت هم نمی کند، خودش هم مقایسه نمی کند با گل دیگر، خودش را در معرض «بشو و می شود» زندگی قرار داده و او این گل را باز می کند، چقدر هم راحت باز می شود. آن موقع ما که اشرف مخلوقات هستیم، با ستیزه و مقاومت نمی گذاریم گل ما باز بشود. جلوی همین «بشو و می شود» که همین گل را باز می کند، ما ایستاده ایم با فکرهای غلطان که از طریق همانیدگی ها می کنیم. واقعاً ما باید مسئولیت هشیاری یعنی کیفیت هشیاری مان را در این لحظه به عهده بگیریم که این هشیاری ما هشیاری من دار ذهنی است، هشیاری جسمی است یا هشیاری عدم است؟ کدام یکی است؟ شما مسئولش هستید.

شما مسئول پیشرفت خودتان هستید. مسئول قضا و کُن فکان خودتان هستید. این مسئولیت را به گردن هیچ کس نمی توانید بیاندازید. آنهایی که می گویند: «من نمی فهمم، نمی دانم، بالاخره یکی بیاید کمک کند.» زیر پا له می شوند،

می‌روند، هیچ‌کس به آن‌ها کمک نمی‌کند، هیچ‌کس نمی‌آید. شما شخصاً مسئول خودتان هستید در این راه. یا گوش می‌کنید به این ابیات خودتان را پیدا می‌کنید، و عرض کردم امروز یک‌دانه جعبه ابزار درست کنید، این ابیات را بگذارید آن‌جا روی کاغذ بنویسید، مرتب تکرار کنید، تکرار کنید، خواهید دید که روزبه‌روز شما دارید پیشرفت می‌کنید، کمتر اشتباه می‌کنید. کی ما اشتباه می‌کنیم؟ موقعی که از طریق درد می‌رویم جلو، از طریق یک درد، خشم، ترس تصمیم می‌گیریم، عمل می‌کنیم، بعد پیشمان می‌شویم، دوباره گیج می‌شویم، چرا باید این کار را بکنیم؟ دردها ناشی از همانندگی‌ها است. یکی دیگر این است که ما با صدای بلند بگوییم: «ما ضرر نمی‌کنیم، ما از این‌که همانندگی‌ها را از دست بدهیم، ضرر نمی‌کنیم.» بیت‌هایی که می‌خوانیم «چه شود؟»، هر چه که می‌شود به‌نفع ما است.

نعره لاضیر بشنید آسمان چرخ، گویی شد پی آن صَوْلجان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۰)

صَوْلجان یعنی چوگان. یعنی در حالت فضاگشایی و قبول قضا و کُنْ فکان، زندگی با چوگانش این همانندگی‌های ما را می‌زند، می‌رود و ما «نعره لاضیر» می‌آوریم. لاضیر یعنی ضرر نمی‌کنم. همین تغییراتی که مولانا در این غزل اشاره می‌کند شما خوب می‌فهمید و به خودتان می‌گویید من ضرر نخواهم کرد. می‌گوید «نعره لاضیر بشنید آسمان»، شما چنان از ته دلتان می‌گویید خدایا همانندگی‌های مرا بگیر، من ضرر نمی‌کنم. تا همین نعره سبب بشود که این به گوش زندگی برسد و او با چوگانش، با کُنْ فکانش بزند این همانندگی‌های شما و دردهای شما یکی‌یکی بیفتند.

«حتی آسمان نیز فریاد «زیانی نیست» را شنید و فلک در برابر آن چوگان به‌صورت گویی غلطان در آمد.»

یعنی فلکِ ذهن، درست است؟ یک شعر لاضیر هم است:

نعره لاضیر بر گردون رسید هین پیر که جان ز جان کندن رهید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹)

درست است؟ این داستان ساحران و موسی است. فرعون تهدید می‌کند، یعنی من ذهنی بزرگ. من ذهنی کوچک که دائماً عینک آن را زده است، که گفت دید شیطان داریم، درواقع شیطان می‌گوید که نمی‌شود که شما عینک مرا دریاورید عینک عدم بزنید، من نمی‌گذارم. نمی‌گذارم که می‌ترساند می‌گوید که دوستان را از دست می‌دهی، مالت را از دست می‌دهی، لذت نمی‌بری، زندگی همین شصت‌هفتاد سال است، می‌خواهند تو را پرهیز بدهند، می‌خواهند محروم کنند، یعنی چه این چیزها؟ تو بیا هم‌هویت بشو، از طریق هم‌هویت‌شدگی چیزها را زیاد کن، لذت در آن‌ها است، منت را بزرگ



کن، مقایسه کن، خودت را به رخ مردم بکشان، بگذار اعتبار پیدا کنی، توجه بگیر، تأیید بگیر، مردم را زیر نفوذ دریاور، این‌ها را که می‌گوید؟ دیو می‌گوید، قدرت بطلب، قدرت داشته باش، هرچه قدر قدرت بیشتر بشود و سلطه داشته باشی، یعنی تو پیروز هستی! این‌ها را فرعون به جادوگرانش می‌گوید. جادوگرانش می‌گویند، بابا ما فهمیدیم حق با موسی است. فرعون می‌گوید حق با موسی است؟ پدرتان را درمی‌آورم، دست و پایتان را می‌برم. دست و پایتان را می‌برم یعنی امکانات هم‌هویت‌شدگی را که تا حالا برخوردار بودید مثل همین چیزها دوستان می‌روند، مردم تأیید نمی‌کنند، توجه نمی‌دهند ها! این‌هاست دیگر، شما می‌گویید بپر. برای این که جان ما از جان‌کندن دارد می‌رهد. نعرهٔ ضرر نمی‌کنیم به گوش خدا رسید به گوش گردون رسید که تو ای من‌ذهنی بزرگ بپر، امکانات را بگیر نمی‌خواهیم برای این که در تو ما جان می‌کنیم زندگی نمی‌کردیم، ما داریم به زندگی می‌رسیم.

«ساحران با بانگی بلند که به آسمان می‌رسید، گفتند: هیچ ضرری به ما نمی‌رسد. هان اینک (ای فرعون دست و پای ما را) قطع کن که جان ما از جان‌کندن نجات یافت.»

پس آن‌ها چه می‌گویند؟ آره گفتند ساحران این هم آیه است:

قَالُوا لَا ضَيْرَ ۗ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ

«هیچ زیانی ما را فرو نگیرد که به سوی پروردگاران بازگردیم.»

(قرآن کریم، سوره شعراء (۲۶)، آیه ۵۰)

بله، پس آیه ۵۰ سوره شعراء، سوره شماره ۲۶ پس ساحران، حالا ساحران چه کسی هستند؟ من‌های ذهنی، ریسمان‌هایشان چیست که مار می‌شوند؟ فکرهایشان، به فکرها مرتب جان می‌دهند، به دردها جان می‌دهند، موسی ازدهای حضور را دارد. آن ازدها به توفیق خدا، هفته قبل داشتیم مارهای کوچک ساحران را می‌خورد، یعنی کسی که به حضور زنده هست مرتب آگاه می‌کند یک عده‌ای را که با ریسمان‌های خودشان مشغول هستند یعنی فکرهای خودشان، آن‌ها هم ساحر هستند آن‌ها هم مار درست می‌کنند؛ منتها مارهایشان توهمی است.

پس موسی ساحران را آگاه کرد که آن ریسمان‌ها که زنده می‌کردند یعنی ریسمان‌های ذهنی، آن‌ها واقعاً ازدهایی نیستند که اسمش حضور است و چون آگاه شدند، ما هم داریم آگاه می‌شویم مثل ساحران داریم به فرعون می‌گوییم خیلی خوب بپر، ما ضرر نمی‌کنیم. ما اگر همانندگی‌هایمان و امکانات همانندگی را بیاندازیم، به خدا زنده می‌شویم و دارد این را می‌گوید:

ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم از ورای تن، به یزدان می‌زییم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۰)

که الآن می‌گفت این تن پریشان، ما فهمیدیم که این من ذهنی نیستیم ما، که مرتب این فکرها را جان می‌دادیم و در نهایت یک من ذهنی درست می‌کردیم. از ورای این من ذهنی ما به خدا می‌زییم، ما به او زنده هستیم. زندگی ما در آن جاست نه در من ذهنی، بلکه این‌ها کمک کردند که بفهمیم آن بیت چی می‌گفت و همین‌طور این بیت جالب است.

شد صغیر باز جان در مرچ دین نعره‌های لَأَحِبُّ الْآفِلِينَ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۱۱)

«شاهباز جان در چمن‌زار دین فریاد بر می‌آورد که من افول‌کنندگان را دوست ندارم.»

صغیر یعنی آواز، صدای پرندگان، باز جان یعنی وقتی ما مرکزمان را عدم می‌کنیم و فضا گشوده می‌شود، هرچه بیش‌تر گشوده می‌شود داریم به چمن‌زار دین بیش‌تر زنده می‌شویم. دین همین فضای گشوده شده است بنابراین باز جان انسان، هر انسانی که دارد زنده می‌شود در چمن‌زار دین، دین واقعی، یعنی فضای عدم، فریاد می‌زند که من آفلین را دوست ندارم. من نمی‌خواهم با چیزهای آفل و گذرا همانیده بشوم. آن‌ها نباید مرکز من بشوند. من برحسب آن‌ها نمی‌خواهم ببینم. دیگر تمام شد آن‌ها نمی‌توانند عینک من بشوند.

شد صغیر باز جان در مرچ دین نعره‌های لَأَحِبُّ الْآفِلِينَ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۱۱)

این‌ها ابیاتی هستند که شما می‌توانید حفظ کنید. (بله، یک چند لحظه به من اجازه بدهید.)

به ترازو کم از آنیم که ما نیست بهر ما گر برود ماه به میزان چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۰)

می‌گوید که در ترازو ارزشمان کم است که ماه با ما نیست. در ترازوی زندگی ارزشمان کم است برای این‌که زندگی با ما نیست یعنی در من ذهنی هستیم. به خاطر ما هنوز ما به‌عنوان انسان داریم با زندگی صحبت می‌کنیم. برای این‌که ما ارزش پیدا بکنیم، اگر ماه به برج میزان برود یا اگر ماه به کفه ترازوی ما بیاید یعنی زندگی ما در درون بیش‌تر بشود یا فضای

بیش تر باز بشود ما بیش تر از جنس زندگی بشویم، یا اتحاد ما با زندگی هشیارانه بیش تر بشود، «چه می شود؟» معنی اش این است که اولاً یک ترازو وجود دارد. خیلی مهم است که بدانیم ما هم ترازو هستیم خودمان، هم آئینه هستیم و ترازوی ما از زمانی که شروع می کنیم به فضاگشایی، یواش یواش ترازو می شود. این ترازو به اعتباری عبارت از این است که چه اندازه هشیاری حضور داریم چه اندازه هشیاری من دار جسمی داریم؟

الآن نگاه کنید که ترازو در بیش تر انسان ها همه اش من ذهنی است. هشیارانه هیچ گونه حس خدا یا زندگی در او نیست، زنده هم نیست، زندگی اش کیفیت ندارد برای این که من ذهنی اش بزرگ است. پس بنابراین به این شکل **اشکل ۵ (افسانه من ذهنی)** نگاه کنید کسی که آمده است به این جهان به صورت هشیاری، همانیده شده با فرم های ذهنی که مربوط به چیزهای این جهان هستند و همه اش از طریق همانیدگی ها می بیند، این آدم ترازو ندارد ترازویش از بین رفته است و در ترازوی خدا، ارزشش کم است برای این که هشیارانه با زندگی نیست. به ترازو کم از آنیم یعنی به این علت ارزشمان در ترازو کم است، ترازو کم وزن می کند که ماه یعنی خدا با ما نیست. به خاطر ما اگر ماه به برج میزان برود یعنی خدا خودش را در ما زیادتر کند که می شود این شکل **اشکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)** «چه شود؟»

معنی بیت این است که زندگی می خواهد این کار صورت بگیرد. زندگی این وضعیت را که ترازو کور شده است و ما ارزشمان را از دست داده ایم دوست ندارد. می خواهد ما ارزش پیدا کنیم و بزرگ ترین ارزش را پیدا کنیم. وقتی که ماه بیاید و تماماً به ماه زنده بشویم، یعنی به زندگی زنده بشویم. پس این مرکز عدم اگر عدم آن جا بایستد و این فضای درون بی نهایت باز بشود در این صورت ترازوی ما روز به روز ترازو خواهد شد و ترازوی ما نه تنها ارزش ما را می سنجد بلکه هر چیزی را در بیرون درست می سنجد و میزان و توازن و تعادل می آید به زندگی ما، درست است؟ ابیاتی می خوانیم که ان شاء الله جاببند که ما واقعاً ترازو هستیم و این ترازو خودش را به ما موقعی نشان می دهد که فضای درون را باز کنیم. هر چه فضا گشوده تر می شود ما متوجه می شویم که ترازو هستیم و آئینه هستیم، هر چه فضا بسته می شود این حالت از بین می رود.

اجازه بدهید چند بیت از مثنوی بخوانم درست بفهمیم این بیت را که شما ببینید که اولاً ترازو دارید؟ اگر ترازو دارید به تدریج که این فضا باز می شود در شکل قبلی **اشکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)** زندگی ما توازن پیدا می کند، قشنگ می دانیم که از چه چیزی چه قدر برای ما لازم است، کیفیت هشیاری ما در این لحظه می رود بالا و تشخیص ما که از هر چیزی از چه جنسی است فکر ما الآن از زندگی می آید یا از یک همانیدگی می آید و همین طور ارزش همانیدگی ها چه قدر است؟ به تدریج که این باز می شود ما متوجه می شویم که دیدن از طریق همانیدگی غلط است، درد داشتن غلط است، و آن چیزهایی که در من ذهنی ارزش داشتند دیگر از ارزش می افتند، چرا؟ ترازوی ما درست می کشد. ترازو همان قوه تمیز

است یا تمییز است تشخیص است شناسایی است که چه چیزی چه قدر ارزش دارد، من از این چیزها از هر کدام چه قدر می‌خواهم و وقتی ترازو نیست در یک، بعدی آدم می‌رود و غرق می‌شود.

شما فکر کنید که یک کسی فقط پولش زیاد بشود برای این که با آن همانیده است، یعنی این حالت **اشکل ۵ (افسانه من ذهنی)**، هر کدام از این همانیدگی‌ها شدت و قدرتش بیشتر است آدم می‌رود در آن غرق می‌شود، غرق می‌شود یعنی از بین می‌رود، می‌پوسد آن سلطه دارد؛ درست مثل این که یک غذا می‌پزید یک آشپز ماهر می‌داند که از هر چیزی چه قدر باید بگذارد، یکی دیگر ماهر نیست مثلاً می‌آید نمک آن را آن قدر می‌زند که شور می‌شود و نمی‌شود خورد دیگر غذا را. یک کسی که پولش زیاد شده و همه چیزش کم است غیر از پولش، بدنش ناسالم است روابطش خراب است اصلاً هیچ چیزش به اندازه کافی خوب نیست، حتی چیزهای مادی اش، اما پولش خیلی زیاد است؛ پس ترازو مهم است و همین طور هر چه حق با ما بیشتر می‌شود ترازوی ما بهتر می‌شود.

حق تعالی داد میزان را زبان هین ز قرآن سوره رحمان بخوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۰۰)

می‌گوید خدا به ترازو زبان داده است یعنی ما به عنوان ترازو باید زبانه‌ها را میزان کنیم. عرض کردم صحبت ترازوی بیرونی نیست که شما بگویید یک کیلو این‌ور می‌گذاریم مثلاً یک کیلو سیب را هم این‌ور می‌گذاریم، اصلاً صحبت این ترازوها نیست صحبت ترازوی خودمان است خودمان ترازو هستیم.

می‌گوید: خدا به ترازو زبان داده برو از قرآن سوره رحمان را بخوان، سوره رحمان را قبلاً خوانده‌اید. می‌گوید:

«وَالسَّمَاءَ رَفَعَهَا وَوَضَعَ الْمِيزَانَ»

«آسمان را بر افراخت و ترازو را بر نهاد.»

(قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۷)

پس بنابراین می‌بینید که با آسمان درون که باز می‌شود ترازو درست می‌شود، آسمان را باز کرد و این آسمان را که باز کنید که ترازو نمی‌شود که، بلکه آسمان درون را باز می‌کند و برای انسان ترازو درست می‌کند. ترازو، هر چه درون ما بیشتر باز می‌شود ما بیشتر با ماه می‌شویم از جنس ماه می‌شویم ترازو ما بهتر می‌شود و سنجش عقل کل را پیدا می‌کند.

«أَلَّا تَطْغَوْا فِي الْمِيزَانَ»

«تا در ترازو تجاوز مکنید.»

(قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۸)

یعنی ما در ترازو تجاوز کردیم، یعنی چه؟ ما اصلاً منقبض کردیم خودمان را، ترازو را از بین بردیم، ما اصلاً قوه تمییز و تشخیص و موازنه را به طور کلی در من ذهنی از بین بردیم. ما یک باوری را می پرستیم که با آن هم هویت هستیم آن باور درست است بقیه باورها غلط است و با آنها می ستیزیم برای این که باور جسم است. من این باور را دارم ایشان این باور را دارد و آن یکی آن باور را دارد آن طوری می بیند آن طوری عمل می کند هر کسی یک راه و رسمی دارد، همه از جنس جسم است و برای این آدم خوب است. این که من یک جور می بینم همه باید این جور ببینند این نشان تجاوز در ترازو است و یا از بین بردن ترازو است به طور کلی، می گوید:

«وَأَقِيمُوا الْوَزْنَ بِالْقِسْطِ وَلَا تُخْسِرُوا الْمِيزَانَ»

«وزن کردن را به عدالت رعایت کنید و هیچ در میزان نادرستی نکنید.»

(قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۹)

که ما اصلاً ترازو را از بین بردیم، ما نمی توانیم، بیت دارد می گوید شما ارزش خود را می دانید؟ آیا ارزش شما به همانندگیها است یا میزان حضور شما؟ ارزش شما به این است که چه قدر همانندگیها را شناخته اید و آنها را انداخته اید و آزاد شده اید و از جنس زندگی شده اید یا بسته به همانندگیهاست؟ کدام است؟ اگر بسته به همانندگیها است ترازو از بین رفته است که ترازوی همه ما از بین رفته است برای همین با هم می ستیزیم. وقتی ما از جنس زندگی بشویم، شما نگاه کنید و فرض کنید که همه افراد روی زمین همانندگیها را می انداختند و از طریق زندگی می دیدند یک زندگی می دیدند یک زندگی از طریق آنها حرف می زد یک زندگی هم از طریق آنها گوش می کرد، ما مسئله نداشتیم اصلاً.

«چون زبان حق نگشتی گوش باش»، ما زبان حق نگشته بدون ترازو داریم حرف می زنیم.

«انصتوا را گوش کن، خاموش باش»

«چون زبان حق نگشتی، گوش باش»

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

پس ترازو موقعی است که ما به او زنده می شویم، هرچه بیشتر به او زنده می شویم و فضا را در درون باز می کنیم ترازو خودش را به ما نشان می دهد، پس دارد می گوید:

هین ز حرص خویش میزان را مهل

آز و حرص آمد تو او را خصم مصل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۰)

به خاطر حرص خودت تو ترازو را از بین مبر برای این که طمع و حرص دشمن تو است ای گمراه و گمراه کننده.

ما وقتی ترازوی غلط داریم غلط هم راهنمایی می کنیم. مولانا ببینید ترازوی درستی دارد. شما دید مولانا را ببینید دید ما را ببینید، چه قدر این ابیات نمی گذارد ما غلط ببینیم و اشتباه بکنیم، چرا اصلاً ما این ها را می خوانیم؟ این ابیات که امروز خواندم فقط امروز چه قدر ما را راهنمایی می کند و نمی گذارد راه غلط برویم. چرا ما اشتباه می کنیم؟ برای این که ترازوی غلط داریم. هر موقع از طریق همانیدگی می بینیم ترازوی غلط داریم، هر موقع از طریق عدم می بینیم ترازوی درست داریم.

خوب اگر کسی فضا را باز کند و اصلاً همانیدگی نماند، حالا به جزئی بماند چند تا جزئی بماند، آن ترازویش بیشتر درست است درست می سنجد درست می بیند درست تشخیص می دهد مثل مولانا. ما که نمی دانیم حرص اصلاً ترازو را خراب می کند ما می گوئیم حرص خوب است باید حرص بزنیم برویم چیزها را بگیریم با آن ها هم هویت بشویم برحسب آن ها ببینیم تا زندگی پیدا کنیم و هر چه از آن ها بیشتر بشود از این همانیدگی ها، زندگی ما بیشتر می شود، آیا این دید درست است؟ نه، چرا درست نیست؟ چرا تشخیص نمی دهیم؟ برای این که ترازو نداریم، پس

حرص، جوید کُل، بر آید او ز کُل حرص مَیْرَسْت ای فُجَل ابْنِ الْفُجَل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۰۲)

فُجَل ابْنِ الْفُجَل یعنی ای تربچه تربچه زاده، یعنی ای من ذهنی من ذهنی زاده، یعنی نسل به نسل این من ذهنی منتقل شده است. حرص همه را می خواهد منتهی چیزهای مادی، همه را بدهید به من، بنابراین از کل زندگی می افتد از خدا می افتد حرص همه چیزهای مادی را می خواهد که با ذهن همانیده شده است. حتی همه دردها را هم می خواهد یک جا جمع کند. بنابراین از کل یعنی از خدا می ماند، بنابراین حرص پرست نباش ای تربچه تربچه زاده، یعنی ای کسی که مغز تو اندازه تربچه است در ذهن، یعنی میزان نداری. این دو بیت هم که شما بارها خوانده اید و بچه ها هم خوانده اند، جای اش این جا است، دوباره تکرار کنیم:

این ترازو بهر این بنهاد حق تا رود انصاف ما را در سَبَق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۹)

پس خدا می گوید در روز نخست همان موقع که به ما گفته است بگو: «بله از جنس من هستی.» ما گفتیم: «بله.» گفت: «یک ترازو هم به تو می دهم، ترازوی خودم تشخیص خودم تا این لحظه انصاف برقرار باشد، توازن برقرار باشد.» می خواهد

بگویند که طبق این ترازوی خدا که ما همان ترازو هستیم، هر چه سَرمان می‌آید از طریق همانیدگی‌ها، واقعاً انصاف و حق است. یعنی کارهایی که ما می‌کنیم، دیدی که ما داریم و این بی‌ترازویی، سبب می‌شود که این همه درد ایجاد کنیم. اگر ترازو را درست پیدا کنیم، هیچ درد ایجاد نمی‌کنیم، ترازوی خودمان را پیدا نمی‌کنیم.

ولی ما می‌دانیم با این ابیات که ترازوی ما از فضاگشایی، خودش را به ما نشان می‌دهد. شما خواهید دید اگر جوان هستید، هر چه بیشتر فضاگشایی می‌کنید، بهتر تشخیص می‌دهید، بهتر اندازه‌گیری می‌کنید، بعضی کارها را نمی‌کنید، پرهیز آمد زندگیتان و بعضی کارها را بیشتر می‌کنید، می‌بخشید. ترازو دارد به ما می‌گوید که می‌خواهی وزن داشته باشی درد را ببنداز، همانیدگی را ببنداز. هر چه ما همانیدگی را می‌اندازیم، ماه بیشتر با ما می‌شود، ما ارزشمان زیادتر می‌شود، ترازو بیشتر نشان می‌دهد. ترازو همین سنجش خود ما از خود ما است. و ما به‌رحال الآن می‌دانیم چون همانیدگیمان زیاد است، ارزشی نداریم. برای همین گفتم وقتی این چیزها را می‌دانیم ما، هنوز می‌توانیم کار کنیم، هنوز داریم پیشرفت می‌کنیم، نباید ناامید بشویم، ولی ترازو نشان خواهد داد.

ترازو الآن نشان می‌دهد که شما مرکز را عدم بکنید ممکن است ببینید که تعداد زیادی درد دارید، رنجش دارید، نباید وحشت کنید، فرار کنید، باید بایستید، روی خودتان کار کنید. برای این که ترازو نبوده است، ما چیزهای بد را به‌جای چیزهای خوب گرفته‌ایم. ما فکر کردیم رنجیدن چیز خوبی است، خشمگین شدن چیز خوبی است، کینه‌داشتن چیز خوبی است، کنترل چیز خوبی است، نظم پارک چیز خوبی است، از دیگران زندگی خواستن و گدایی زندگی کردن چیز خوبی است و ما باید از همسرمان، دوستانمان هویت بخواهیم، خوشبختی بخواهیم، پدر و مادرمان را مسئول بدانیم و خودمان از زیر مسئولیت دربرویم بگوییم: «پدر و مادرمان ما را بدبخت کرده‌اند، ما چاره‌ای نداریم که باید این‌طوری زندگی کنیم، ما نمی‌توانیم زندگیمان را تغییر بدهیم، یعنی ترازو نداریم.»

چه‌طور نمی‌توانید جور دیگری زندگی کنید؟ چه‌طور نمی‌توانید زندگیتان را تغییر بدهید؟ این همه ابیات مولانا و بزرگان دارد می‌گوید که تو قادر هستی هر لحظه زندگیت را تغییر بدهی. امروز بیت خواندیم گفت: «اگر نخواهم به تو نشان نمی‌دهم، اگر نخواهم بدهم به تو اصلاً نشان نمی‌دهم، به فکرت نمی‌آید، هرچیزی که به فکر تو می‌آید که زندگی بهتر است پس تو می‌توانی این کار را بکنی، بکن.» چرا نمی‌کنی؟ برای این که حاضر نیستی قانون جبران را انجام بدهی، حاضر نیستی زحمتش را بکشی، وقت بگذاری، تمرکز بگذاری، توجه بگذاری، به این علت موفق نیستی، مفت می‌خواهی.

از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

یعنی چه؟ یعنی اگر فضا را باز می کنی، باز می کنی، ترازویت ترازو است، من هم دارم می دهم، اگر ترازو را می بندی، ترازو از بین می رود، پس با من روشن نیستی. امروز داشتیم تن تیره، دل پریشان، دل پریشان و من ذهنی تیره که در مرکز ما است، یعنی همانیدگی ها که در مرکز ما است، ترازو را به هم می ریزد. شما ببینید ترازویتان دارد کار می کند یا نه؟ اصلاً ترازو دارید؟ اگر ترازویتان برحسب همانیدگی ها است، ترازو ندارید، چون با عقل همانیدگی ها ترازو دارید. اگر برحسب همانیدگی ها، این بد است، این خوب است، این بد است، این خوب است، این بد است، این خوب است، این ها را ما از پدر و مادرمان، از جامعه یاد گرفته ایم و با این باورها همانیده شده ایم، ترازوی خدا را از بین برده ایم.

این از زبان زندگی است به ما: «از ترازو کم کنی، من کم کنم.» یعنی اگر ترازو را از بین می بری، ترازو دیگر نازل ترینش این است که پنجاه درصد هشیاری حضور پنجاه درصد من ذهنی، اگر ما اصلاً هیچ کاری نداریم انجام بدهیم، من ذهنی صفر و سکون و زندگی، یکی شدن با خدا، شروع می کنیم به کار، من ایجاد می شود ولی من نمی تواند از پنجاه درصد زیادتر بشود. ده درصد من، نود درصد حضور، ترازو، و اگر قرار باشد که نود و پنج درصد من، پنج درصد حضور، آن ترازو نمی شود دیگر، یعنی این که همه دید من از طریق باورها و فرم های ذهنی همانیده است.

ترازو و آینه یک چیز هستند فضا باز می شود، عکس واقعی چیزها در آن جا دیده می شود. ترازو در واقع بازوی سنجش و خرد همین آینه دل ما است. کسی که آینه اش نشان می دهد، آینه هم یکی شدن با زندگی است، همین آینه عشق است. پس آینه داریم ما، ترازو داریم. ترازو قدرت تمیز است و تشخیص است. پس وقتی با هشیاری نظر می بینیم، درست است که بد و خوب نمی کنیم از طریق همانیدگی ها، ولی قوه تمییز داریم، قوه تشخیص داریم.

چون عزیز و خرا او را به دمی جان بخشید گر خرنفس شود لایق جولان چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۰)

و راجع به خرنفس عزیز و این که خدا خرا او را زنده می کند امروز در مثنوی خواهیم خواند. عزیز یا به فارسی می گوئیم عزیز، هر دو درست است. از نظر تاریخی همان عزا است در آیین یهود که گویا زمان کوروش عرض حاجت کرد و کوروش دستور داد که حالا قسمتی از تورات را جمع کنند و بقیه ماجرا، ما به قصه تاریخی اش کاری نداریم ولی نماد عزیز، نماد انسانی است که زنده می شود به زندگی و خرس که ذهنش است و هم ذهن هم هویت شده اش که از کار افتاده است، دوباره زنده

می‌شود. و امروز خواهیم خواند که چه جوری خرش را زنده می‌کند. پس عزیز یا عزیز نماد ما است که خر ما یعنی ذهن ما در اثر همانندگی با دردها و باورها پوسیده است و کارکردش را از دست داده است، کژکار شده است و ناصال کار شده است این ذهن ما. می‌گوید که هم عزیز را و هم خرش را به دمی زنده کرد و اگر مثل عزیز و خرش، خر نفس ما را یعنی من ذهنی ما را زنده بکند و اصل کار بکند یعنی فانکشنال (functional) بکند چه می‌شود؟

«چون عزیز و خر او را به دمی جان بخشید»، یعنی خدا عزیز و خرش را زنده کرد، اگر خر نفس ما هم زنده بشود و لایق کارکرد بشود و جولان در میدان بشود چه می‌شود؟ یعنی همین‌طور که خدا عزیز و خرش را زنده کرد، هم ما را می‌خواهد به خودش زنده کند به بی‌نهایت خودش و به ابدیت خودش و از ذهن ما، این همانندگی‌ها را بگیرد که امروز گفت صاف را بگیرد و بی‌نهایت کند، هوشیاری خالص را بگیرد از همانندگی‌ها و ذهن فانکشنال یعنی اصل کار بشود، کارکرد اصلی‌اش را پیدا کند و قابل استفاده بشود، یعنی خلاق بشود. و این شکل‌ها [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) نشان می‌دهد می‌گوید که قصد زندگی در این لحظه این است که همان‌طور که عزیز و خرش را زنده کرد ما را هم زنده کند به خودش و ذهن ما را آفریننده بکند. پس این حالت پیش بیاید [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) که هر لحظه را با پذیرش و رضا شروع کنیم از اعماق ما شادی بی‌سبب بجوشد بیاید بالا و پرهیز داشته باشیم از همانندگی‌ها و ضلع راست مستطیل آفریننده بشویم. ذهن تا زمانی که همانندگی دارد و ما از ذهن می‌خواهیم به ما بگوید ما که هستیم یا ما را خوشبخت کن این ذهن نمی‌تواند آفریننده بشود، پس لایق جولان نمی‌شود درست است؟.

بر سر کوی غمت جان مرا صومعه پی است

گر نباشد قدمش بر کعبه لبنان چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۸۰۰)

این می‌گوید که در کوچه‌ای که من دنبال مقصود زندگی‌ام می‌گردم و مقصود زندگی من، ما دو مقصود داریم یکی مقصود یا منظور همه انسان‌هاست که باید به او زنده بشویم، این در همه‌ی انسان‌ها مشترک است، دومی این خرد زندگی و عشق زندگی از ما جاری بشود به کاری که انجام می‌دهیم فکری که انجام می‌دهیم و به کائنات، این دومی‌اش است، این اسمش عمل بیدار است فکر بیدار است. پس اول به او زنده بشویم از این زنده‌شدن خرد زندگی بریزد به فکر و عمل من. این یک منظور است این غم است، تنها غم ما همین است. می‌گوید در سر کوی تو، کوی منظور آمدن من به این جهان، جان من یک عبادت‌گاهی دارد و شما می‌دانید عبادت‌گاه این «مرکز عدم» است.

و الآن می‌گوید اگر قدمِ جانِ من، این «قدمش» برمی‌گردد به جان یا صومعه، و مولانا نقد می‌کند مسیحیانی که از سوریه و مصر و جاهای دیگر آمده‌اند لبنان و صومعه بالای کوه ساختند و بالای کوه، کوه از نظر مولانا کوه فکر است کوه من‌ذهنی است، می‌گوید عبادت‌گاه ما بالای کوه ذهن نیست. یعنی از این شکل‌ها کاملاً مشخص است [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) [می‌گوید که:

بر سر کوی غمت جان مرا صومعه‌ی است گر نباشد قدمش بر کوه لبنان چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۸۰۰)

منظورش از کوه لبنان همان کوه‌های لبنان بوده که آن مسیحی‌ها آمدند کلیسا ساختند و دارد می‌گوید که من نمی‌خواهم صومعه‌ام روی کوه من‌ذهنی باشد و جان من پا بگذارد روی همانیدگی‌ها به تو عبادت کند. من می‌خواهم صومعه‌ی من همین مرکز عدم باشد، پس این دانش خوبی است دارد به ما می‌گوید که شما ببینید که اولاً شما یک مقصود دارید از آمدن به این جهان و آن زنده شدن به اوست، و اگر این مقصود را بخواهی که روی کوه لبنان یعنی روی کوه من‌ذهنی صومعه بسازی یعنی بر حسب همانیدگی‌ها عبادت کنی و راز و نیاز کنی و خدا را بطلبی این درست نخواهد بود، به نتیجه نخواهد رسید. پس:

بر سر کوی غمت جان مرا صومعه‌ی است گر نباشد قدمش بر کوه لبنان چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۸۰۰)

یعنی اگر تو به من کمک کنی که این لحظه که عبادت کنم و رازونیا می‌کنم با تو و من بر حسب همانیدگی‌ها عبادت نکنم، جان من قدمش را روی کوه همانیدگی‌ها نگذارد، کوه من‌ذهنی نگذارد، بلکه پایش را روی عدم بگذارد از کوچه عدم برود، این لحظه عدم برود، لحظه بعد عدم باشد، لحظه بعد عدم باشد، لحظه بعد عدم باشد، من تا به آن منظور اصلی‌ام که زنده شدن به توست برسم. بله، این بیت مهمی است اگر بفهمیم منظورش این است که این تغییرات باید در ما انجام بشود که ما عبادتمان و به نتیجه رساندن منظورمان که این منظور حتماً و مقصود حتماً باید انجام بشود، ما به او زنده بشویم به این علت که بر حسب همانیدگی‌ها صورت می‌گیرد نتیجه نمی‌دهد مثل آن، حالا نمی‌گوید آن‌ها بد هستند یا خوب هستند آن می‌خواهد بگوید که آن طور عبادت در صومعه‌ای که بالای کوه است، مسجدی که تو روی کوه من‌ذهنی ساختی آن‌جا بر حسب همانیدگی‌ها و ذهن عبادت می‌کنی یا در ذهن عبادت می‌کنی این‌ها به درد نخواهند خورد و بالاخره تو باید تو

از ذهن خارج بشوی برای این کار باید مرکزت را عدم کنی باید فضاگشایی کنی، تسلیم بشوی تا جانت پایش را روی کوه نگذارد، بلکه به عدم بگذارد یعنی یک کوهی باشد که واقعاً به تو می‌رسد کوه همانیدگی‌ها به تو نمی‌رسد، بله.

هین خمش باش و بیانیش از آن جان غیور جمع شو، گر نبود حرف پریشان چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۰)

حالا به ما می‌گوید که خاموش باش ذهن را خاموش کن و تأمل کن و بترس از آن جان غیور زندگی، غیور یعنی غیرتمند، چرا؟ آن جان غیور می‌گوید که تو با من ذهنی حرف نزن من باید حرف بزنم.

«انصتوا را گوش کن خاموش باش» «چون زبان حق نگشتی گوش باش»

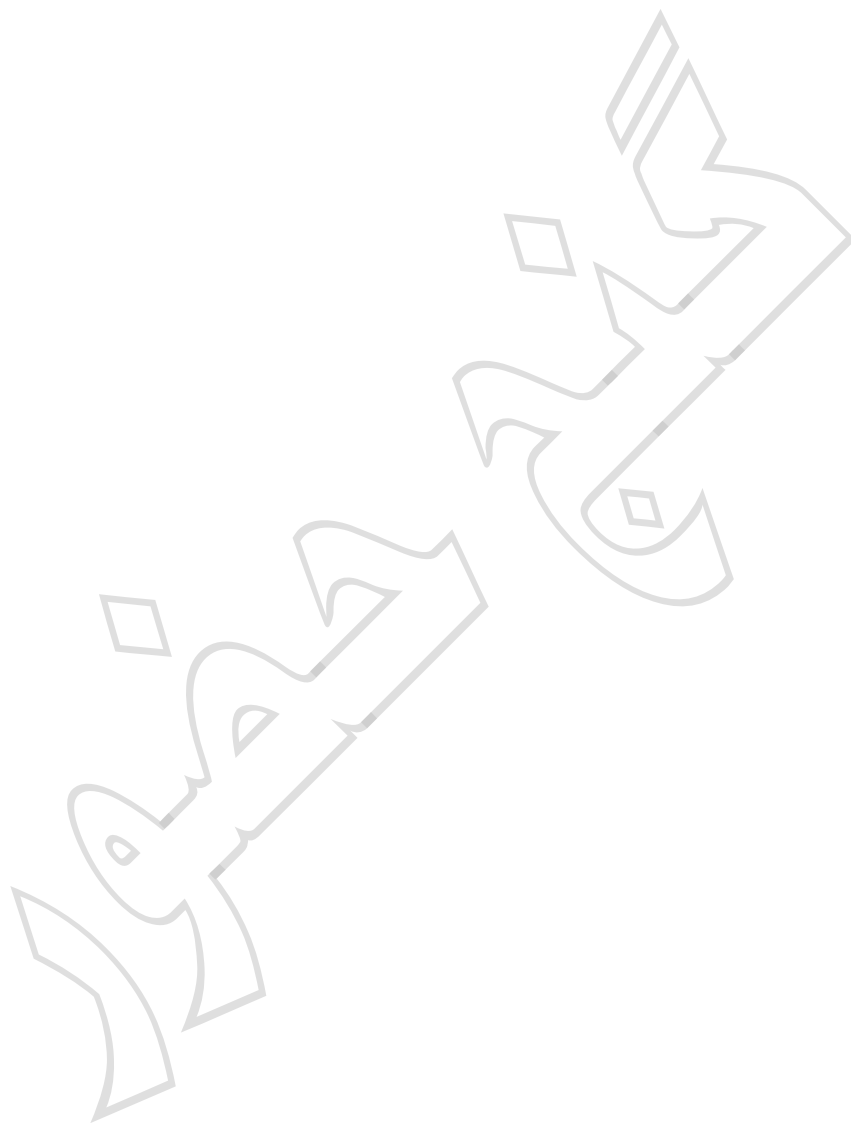
جمع شو، جمع شو یعنی یکتا بشو خودت را جمع کن از همانیدگی‌ها اگر برحسب همانیدگی‌ها حرف نزنی یعنی حرف‌های یاهو نزنی «چه می‌شود؟» خیلی هم خوب می‌شود پس ذهن را خاموش کن و بترس جان زندگی جان خدا غیور است و کسی که من ذهنی دارد او از طریق او حرف نمی‌زند یا به او کمک نمی‌کند، نمی‌تواند کمک بکند یا این قدر غیرتمند است که کسی که من دارد را به فضای یکتایی راه نمی‌دهد یعنی اگر من داشته باشی و مرتب حرف بزنی هیچ موقع به آن مقصود نمی‌رسی آن مقصودی که در بیت قبل بود سر کوی غمت یعنی سر کوی مقصود من در زندگی. من یک مقصودی دارم از آمدن به این جهان باید به تو زنده بشوم من همه‌اش از طریق همانیدگی‌ها فکر می‌کنم، عمل می‌کنم، عبادت می‌کنم، من باور پرستم. تو کمک کن، چه می‌شود به من کنی؟

حالا می‌گوید می‌خواهی کمک کنی؟ خاموش باش و بدان که آن جان غیور از طریق جانی صحبت می‌کند که خاموش است نسبت به ذهنش. یعنی من ذهنی‌اش صحبت نمی‌کند و یکتا است، در تفرقه نیست و اگر انسان از این فکر همانیده به آن فکر همانیده نرود و حرف‌های پریشان را نزند چه می‌شود؟ هیچ چیز، خیلی هم خوب می‌شود. جمع شو، گر نبود حرف پریشان چه شود؟ اگر لحظه به لحظه تو یک همانیدگی را در مرکزت نگذاری [شکل ۵] (افسانه من ذهنی)، برحسب آن فکر نکنی، حرف نزنی، اگر هر لحظه یک همانیدگی از طریق تو حرف نزند چه می‌شود؟ چه می‌شود؟ عقل خدا را پیدا می‌کنی، عقلت درست می‌شود، آن‌ها حرف می‌زنند، حرف آن‌ها را می‌شنوی می‌شود عقلت، فکرت، عملت. اگر خاموش بشوی [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) این عقل و این حرف را از زندگی می‌شنوی ولی آن جان غیور است، یعنی خدا غیرتمند است، تا زمانی که تو حرف می‌زنی و این همانیدگی‌ها [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) در مرکزت است، آن حرف نخواهد زد و



تو را راه نخواهد داد و تو نمی توانی هدایت را از او بگیری. باید مرکزت را خالی کنی [شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)] و
ذهنت را خاموش کنی.

***** پایان قسمت سوم *****



یک رباعی از مولانا برایتان می‌خوانم که در این رباعی مولانا می‌گوید که مثل ستاره باید بیدار باشی و با مرکز عدم نور زندگی را ساطع کنی.

یک شب چو ستاره گر نخسپی تا روز درتابد این چنین مه جانافروز

(مولوی، دیوان شمس، رباعیات، شماره ۹۵۴)

بله می‌گوید که اگر یک شب، یک شب اگر مثل ستاره در شبِ ذهن، نخوابی و نور بیفشانی و به این ترتیب آن مه جانافروز یعنی زندگی، با مرکز عدم تو، در تو بتابد، بله [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) یعنی درحالی که در ذهنی و خوابی اگر با مرکز عدم [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) نخوابی و آن مه، یعنی زندگی از طریق تو بتابد، چه می‌شود؟

در تاریکیست آب حیوان، تو مخسپی شاید که شبی در آب اندازی پوز

(مولوی، دیوان شمس، رباعیات، شماره ۹۵۴)

پوز یعنی دهان، می‌گوید این آب حیات در تاریکیِ ذهن [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) است. پس اگر مرکزمان عدم می‌شود [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) و تابش نور مثل ستاره از ما می‌تابد با مرکز عدم، بالاخره از تاریکیِ ذهن [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی)، آب حیات، آب زندگی خودش را به ما نشان می‌دهد، شروع می‌کند به جاری شدن و شاید که یک لحظه درحالی که هنوز در ذهن هستی، حس کنی که داری شادی بی‌سبب [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) زندگی و خرد زندگی و حس امنیت زندگی و هدایت زندگی و آفرینندگی زندگی را داری می‌چشی. پس متوجه شدیم که این تاریکیِ ذهن خودش فرصت است برای دست‌یابی به آب حیات، آب زندگی. یعنی بالاخره پس از مدتی ساکت کردن ذهن و عدم کردن مرکز، و شناسایی همانندگی‌ها، یک روزی آشکارا درحالی که هشیار هستیم به این موضوع، خواهیم دید که یک شادی بی‌سببی از اعماق وجود ما می‌آید. یک آرامش بی‌سببی که مصنوعی نیست و از این همانندگی‌ها نیست [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی). در ما، خودش را دارد به ما نشان می‌دهد و همین آب حیات است. پس آب حیات به صورت‌های مختلف خودش را به ما نشان خواهد داد و ما شروع می‌کنیم به تجربه و نوشیدن آن آب حیات.

این نشان می‌دهد که این حالتی که ما داریم در ذهن، یعنی آمدمیم به صورت هشیاری، جذب شدیم به ذهن و حالا با صبر و شکر و پرهیز و فضاگشایی و بله‌گفتن به اتفاق این لحظه، این تغییرات دارد صورت می‌گیرد در ما، یک روزی ما حس خواهیم کرد زندگی را، داریم زنده می‌شویم و همین‌طور هرچه فضا بازتر می‌شود ما حس خواهیم کرد که ترازو هم خودش

را دارد به ما نشان می‌دهد. ما درست می‌سنجیم، درست می‌بینیم، درست محاسبه می‌کنیم و این محاسبات ما و دید ما از طریق همانندگی‌ها نیست از طریق هشیاری زندگی است و آن موقع متوجه خواهیم شد که

«از ترازو کم کنی، من کم کنم»

تا تو با من روشنی، من روشنم»

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

یعنی چه؟ و البته الآن هم شما متوجه می‌شوید که وقتی منقبض می‌شوید، واکنش نشان می‌دهید ترازو را کم می‌کنید، غمگین می‌شوید، می‌ترسید خشمگین می‌شوید. وقتی ترازو را کم می‌کنید، شادی زندگی به شما نمی‌رسد، آب حیات نمی‌رسد. پس، از ترازو کم کنی، یعنی فضا را ببندی، نمی‌توانی از من بگیری، قطع می‌شود. ولی تا زمانی که راستین هستی و از عدم من می‌بینی با من روشنی من هم دارم نعمتم را به تو می‌دهم.

اما یک غزل دیگری هست که این را سریع بخوانم برایتان، درواقع معنی می‌کند آن غزل قبلی را و این غزل شماره ۸۳۸ است که بسیار ساده است ولی باز هم هر بیتی یک راهنمایی به ما می‌کند و اگر خوب نگاه کنیم متوجه می‌شویم که زندگی چه قصدی دارد، چه مقصودی دارد از آوردن ما و چه کار ما می‌کنیم و آن کار را نباید بکنیم، یک کار دیگر بکنیم.

گر نخسپی شبکی جان چه شود؟

ور نکوبی در هجران چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس غزل شماره ۸۳۸)

گرچه که باز هم روی یک انسان به اصطلاح هشیار شده، به این که الآن انسان در من ذهنی از طریق همانندگی‌ها می‌بیند و اگر هشیار بشود به زندگی، از طریق عدم خواهد دید و انسان‌ها که از طریق همانندگی‌ها می‌بینند متوجه نیستند که غلط می‌بینند، این ابیات می‌تواند راهنمایی کننده باشد. پس نشان می‌دهد که انسان‌ها یعنی ما خودمان در خواب فکرها هستیم یعنی، از این بیت نتیجه می‌گیریم که، این شب کوتاه است و زندگی نمی‌خواهد ما بخوابیم؛ یعنی از طریق همانندگی‌ها ببینیم و زندگی نمی‌خواهد ما در هجران را بکوبیم. پس ما در هجران را دانسته یا ندانسته کوبیده‌ایم، نباید این کار را بکنیم، شما ببینید چه کار می‌کنید که در هجران را می‌کوبید به جدایی می‌افتید. زندگی نمی‌خواهد شما این کار را بکنید. می‌خواهد لطیف بشوید و این شب هم کوتاه است، بیت بعدی هست:

ور به یاری شبکی روز آری

از برای دل یاران چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۸)

پس بنابراین اولاً این شب کوتاه است. ثانیاً زندگی یارِ ماست. با دیدن ذهنی زندگی را خدا را ما یارِ خودمان نمی‌دانیم و دیدمان غلط است. پس بنابراین ما باید به یاریِ زندگی با مرکزِ عدم بشتابیم. ما یارِ هم‌دیگر هستیم ما انسان‌ها یارِ خدا هستیم. این شب کوتاه است. خدا می‌خواهد این شبِ کوتاه ما روز بشود. این‌ها مهم‌اند و ما این کار را برای دل یارانمان می‌کنیم. پس ما انسان‌ها همه یارِ هم‌دیگر هستیم دشمن هم نیستیم. همه ما به آن یک هشیاری زنده خواهیم شد و همه ما هم یارِ خدا در پخش این برکت خواهیم بود.

ور دو دیده به تورشن گردد کوری دیده شیطان، چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۸)

پس زندگی می‌خواهد این بینش و این دیدن از طریق همانیدگی‌ها که دیدِ شیطان است قطع بشود. پس ما باید سعی کنیم خودمان هشیارانه، این دید را روزبه‌روز کمتر بکنیم و این دیده هشیاری ما باید به دیده عدم، هشیاری حضور روشن بشود. این خواست زندگی هست. پس هشیاری از طریق همانیدگی‌ها یا دیدِ شیطان می‌بیند و زندگی می‌خواهد ما به وسیله عینکِ او، هشیاریِ او نورِ او ببینیم. این دیدِ فعلی ما در ذهن غلط است. اسمش دیدن از طریق همانیدگی‌ها یا چشم شیطان است.

گر برآری ز دل بحر غبار چون کف موسی عمران چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۸)

پس بنابراین دارد می‌گوید که همان‌طور که موسی بحر را شکافت، ما داریم به زندگی می‌گوییم که اگر این به اصطلاح دریای همانیدگی‌ها را که من نمی‌توانم باز کنم، با دیدِ شیطان ببینید بلافاصله بعد از دیدِ شیطان آمده، می‌گوید من با دیدِ همانیدگی‌ها نمی‌توانم راهم را پیدا کنم. تو می‌توانی این بحر را برای من باز کنی همان‌طور که موسی رد شد، من هم رد شوم؟ بله، او می‌گوید بله، زندگی در این لحظه می‌خواهد شما با دیدِ همانیدگی‌ها نبینید و تسلیم بشوید. از طریق عدم که نور او است و چشم او است، ببینید تا راه را باز کند. از طریق بحرِ ذهن. ما تو ذهن هستیم و باید بتوانیم راه را پیدا کنیم. مهم‌ترین مانع ما بد دیدن و غلط دیدن است، از طریق جسم دیدن است. می‌گوید این معجزه که برای موسی پیش آمد و راه را به اصطلاح از دریای سرخ، پس دریای سرخ می‌بینید که نمادِ ذهن همانیده است و سرزمین موعود هم یکتایی است، فضای یکتایی است. آیا می‌گوید باز می‌کنید راه را؟ این معجزه را می‌کنید، من نمی‌توانم پیدا کنم با چشمم، تو

می‌کنی این کار را؟ جوابش این است که بله، من می‌کنم. پس ما باید با او همکاری کنیم و راهمان را از این دریای همانندگی‌ها پیدا کنیم به سرزمین موعود که فضای یکتایی است.

ور سلیمان بر موران آید تا شود مور سلیمان چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۸)

پس معلوم می‌شود که ما مثل یک مورچه هستیم در من‌ذهنی و سلیمان که رمز خدا است می‌خواهد پیش ما بیاید تا ما مورچه‌ها سلیمان بشویم یعنی از جنس خدا بشویم. از این آشکارتر نمی‌شود. «ور سلیمان بر موران آید»، یعنی قرار است سلیمان بر موران بیاید، شرط و شروط ندارد این فرآیند تکامل هشیاری است. می‌گوید کی می‌آید؟ چرا نمی‌آید؟ و الان ما می‌خواهیم بیاید. انسان به این هشیاری رسیده است که سلیمان که نماد خدا است بیاید به ما که من‌ذهنی هستیم مثل مورچه به جای آن که له بشویم تبدیل به بی‌نهایت خدا بشویم. پس می‌بینیم که قرار است چه بشود. دیگر راه و رسم دیدن برحسب همانندگی‌ها را بگذاریم کنار.

ور چو الیاس قلاووز شوی تا لب چشمه حیوان چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۸)

می‌گوید اگر مثل الیاس، الیاس یا الیا که خیلی جاها با خضر یکی می‌گیرند. آن چیزی که فصل مشترک الیاس که او هم یک پیغمبر است و خضر است زنده شدن این‌ها به ابدیت خدا و یا جاودانه شدن است؛ یعنی آب حیات را خوردند این‌ها. می‌گوید همان‌طور که الیاس رهبری می‌کند انسان‌ها را، راهبری می‌کند و راه را نشان می‌دهد تا بروند لب چشمه حیوان، چه می‌شود تو هم ما را هدایت کنی ای خدا به لب چشمه آب حیات. پس می‌بینیم باز هم فرآیند تکامل هشیاری ایجاب می‌کند که ما مرکزمان را عدم کنیم او مثل الیاس ما را هدایت کند به لب چشمه آب حیات که گفتیم از تاریکی ذهن ما به اصطلاح برمی‌خیزد. چشمه در ظلمات و در تاریکی ذهن است. اگر ما مرکز را عدم کنیم، مقاومت و قضاوت را صفر کنیم در این صورت قضا با اتفاقات، در حالی که ما فضاگشایی می‌کنیم در اطراف این‌ها مثل الیاس ما را تا لب چشمه زندگانی هدایت می‌کند. پس این هدایت از درون است. بله، این دو بیت هم به ما نشان می‌دهد که الیاس و خضر، یکی هستند. خیلی جاها خضر و الیاس را با هم اشتباه می‌گیرند.

بادِ عُمَرْتِ در جهانِ هم‌چونِ خَضِرِ جان‌فزا و دستگیر و مُستَمِر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۷)

گرچه که مولانا این شعر را در موردِ آدمِ خاصی می‌گوید ولی در مورد همه صادق است. عمر هر کسی در جهانِ مثلِ خَضِرِ بشود، یعنی جاودانه بشود. پس هر شخصی دارد هدایت می‌شود اگر اجازه بدهد به جاودانگی. یعنی از ذهن که در زمان است در بیاید از زمانِ روان‌شناختی و بیاید به این لحظه ابدی و در آن جا ساکن بشود و جان‌افزا بشود و دستگیرِ دیگران باشد و این کار دائمی باشد. «جان‌فزا و دستگیر و مستمِر».

چونِ خَضِرِ وَاَلِیَّاسِ مانی در جهان تا زمین گردد ز لطف آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۸)

پس ای انسان مثلِ خَضِرِ و الیاس در جهان تو جاودانه بشوی و جهانِ فرم و هر چیزی که در جهانِ فرم است از لطف ما و آن هُشیاری و آن پرتوی که ما پخش می‌کنیم، آن نوری که پخش می‌کنیم، این‌ها لطافت خودشان را پیدا کنند. توجه کنید که یکی از چیزهایی که خیلی از بزرگان به ما گفته‌اند از جمله مولانا این است که این انرژی و یا عشقی که، برکتی که از دل هُشیار شده انسان، به حضور زنده شده انسان پخش می‌شود به تمام کائنات کمک می‌کند که خودشان را بشناسند. یعنی این مسئولیتِ زنده شدن به خدا و بی‌نهایتِ او و ابدیتِ او در این روزگار به انسان داده شده است. مسئولیتِ عشق و همه چیز در اثر تشعشع ما لطیف‌تر خواهد شد. البته این صحبت‌هایی که مولانا می‌کند، که حقیقت دارد، برای ما که امروز هم گفت مثلِ کفشِ کُز در پای کُز رفته‌ایم و کُز شده‌ایم و لباس کُز پوشیده‌ایم و کُز می‌بینیم شاید قابل فهم نباشد، برای این که ما می‌گوییم ما در کار خودمان مانده‌ایم، منی که زیر درد هستیم من چه جوری می‌توانم به کائنات کمک کنم؟ بزرگان دارند به ما دارند نشان می‌دهند که چه اشتباهی داریم می‌کنیم، همین دو غزل هم همین را می‌گوید.

می‌گوید ترازو را بسته‌ای تو. «تا تو با من روشنی من روشنم» تو را من منقبض کرده‌ام این از زبان زندگی است من باز می‌کنم. تو با مهارت‌های من‌ذهنی خودت می‌خواهی خودت را باز کنی. نمی‌توانی و این مهارت‌های هُشیاری جسمی و آن بینش‌های جسمی تو را بیشتر خواهد بست. علت عقب افتادن ما، دیدن برحسبِ همانندگی‌های ذهنی است، ما از آن بینش دست بر نمی‌داریم. هر کسی از آن بینش نمی‌ترسد و دست برمی‌دارد و اعتقاد دارد که «راهی پر از بلا است ولی عشق پیشوا است» و تا زمانی که تو با مایی ما غم نداریم. این چیزها راهنمایی‌کننده است که شما نترسید، شما نترسید و از این ناتوانی ما دربیاییم. ما فکر می‌کنیم قدرت ما همین قدرت من‌ذهنی است. نه، نه ما من‌ذهنی هستیم، نه قدرت

من ذهنی قدرت ما است. با آن بینش هر کسی پولش زیاد است، اختیاراتش زیاد است. در یک مقامی است، آن قوی تر است. آن بینش غلط است. ما به لحاظ فضاگشایی و زنده شدن به زندگی و ترازو داشتن ارزش پیدا می کنیم. امروز هم مولانا توضیح داده است. گفته است من ارزشم کم است چرا؟ برای این که تو با من نیستی، تو در کفه ترازوی من نیستی.

ور بروید ز گل افشانی تو همه عالم گل و ریحان، چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۸)

ببینید این شعر می گوید که تو همه اش گل افشانی، تو زیبایی می آفرینی، چه کسی؟ یعنی زندگی، همه عالم سبزه خوش بو بشود که رو به گل دادن است. آیا ما می توانیم من های ذهنی را آماده گل دادن بکنیم؟ داریم می کنیم، الآن این کودکان عشق در همان مسیر پیش می روند. مادرانی که از طریق آموزش های مولانا روی بچه های شان زحمت می کشند دارند از گل افشانی زندگی استفاده می کنند. بیت می گوید که آن چیزهایی که ما به خدا نسبت می دهیم اصلاً به او نمی زبید. هر غمی می کشیم، هر سختی می کشیم از دید غلط من ذهنی خودمان است. در حالی که او می خواهد ما را به خودش زنده کند و این عالم همه اش گلستان بشود. ما نه تنها می توانیم به انسان ها کمک کنیم لطیف بشوند و گل حضورشان باز بشود، به همه چیز می توانیم کمک بکنیم. یعنی به حیوانات، نباتات، جمادات. بله همین را می گوید:

آب حیوان که در آن تاریکی ست پر شود شهر و بیابان، چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۸)

می گوید تو می توانی آب حیات ما که در تاریکی ذهن ما است این را جاری کنی. آیا ما باید با این فرآیند همکاری کنیم یا نکنیم؟ هر موقع ما مقاوت و قضاوتمان را صفر می کنیم داریم با خدا همکاری می کنیم. بیابان های بی آب می تواند نماد انسان های من ذهنی باشد. شهر می تواند نماد آدم هایی باشد که به حضور زنده اند. «پر شود شهر و بیابان چه شود؟» یعنی چه می شود تو آب حیات را از درون من انسان باز کنی و همه چیز از آن آب حیات بخورد. در حالی که از مرکز من ساطع می شود.

«غیر نطق و غیر ایما و سَجَلِ صد هزاران ترجمان خیزد ز دل»

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸)

یعنی انسان وقتی به خدا زنده می‌شود غیر از گفتن، غیر از ایما و اشاره و نوشتن، هزاران جور انرژی زنده‌کننده برکت زنده‌کننده از دل انسان ساطع می‌شود.

ورزِ خوانِ کرم و نعمت تو زنده گردد دو سه مهمان، چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۸)

پس بنابراین زندگی خوان یعنی سفره بخشش دارد و نعمت دارد. هیچ غمی ندارد، هیچ غصه‌ای ندارد، هیچ گرفتاری ندارد. این گرفتاری‌ها و غصه‌های ما از افسانه من‌ذهنی می‌آید. افسانه من‌ذهنی هم از مقاومت و قضاوت و همانش با چیزهایی آفل می‌آید. پس بیت نشان می‌دهد که خدا خوان کرم و نعمت دارد و ما مهمان او هستیم. وقتی مهمان می‌آید خانه ما، ما بزرگ‌ترین پذیرایی را می‌کنیم. شما باید تصمیم بگیرید و تشخیص دهید شما مهمان این جهان هستید؟ یا مهمان خدا هستید؟ مولانا می‌گوید ما مهمان او هستیم و او یک سفره نعمت و بخشش دارد یعنی مضایقه نمی‌کند، هرچه قدر بیش‌تر ما می‌گیریم او می‌دهد و نعمت‌هایش هم نعمت‌های معنوی است. مرکز ما را باز می‌کند انعکاسش در بیرون زیباست و هرچه که شما می‌خواهید می‌توانید به‌وجود بیاورید. پس ما فهمیدیم مهمان او هستیم و این بیت‌ها می‌خورد که بارها خوانداید.

جمله مهمانند در عالم ولیک کم کسی داند که او مهمان کیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳۲)

من‌های ذهنی فکر می‌کنند مهمان این جهان هستند برای همین می‌خواهند این جهان از شان پذیرایی کند. توجه بدهد به آن‌ها، تأیید بدهد، این را بدهد، آن را بدهد، هویت بدهد، خوشبختی بدهد. بله ولی بعضی‌ها می‌دانند مهمان زندگی هستند و طبق بیت بالا زندگی هم خوان کرم دارد. فقط خوان کرم دارد. این بیت‌ها نشان می‌دهد که هر غمی که ما برای خودمان درست کرده‌ایم، ما درست کرده‌ایم. خدا برای مهمانش غم درست نمی‌کند. یعنی این‌طوری نیست که زندگی ما را آفریده به‌وجود آورده‌است، این‌جا جلوی ما در سینی غم گذاشته، استرس گذاشته‌است. این بیت‌ها دارند اصرار می‌کنند به ما تو بین اشکال کارت کجاست. این را خدا در سینه تو گذاشته است تو گذاشته‌ای، پس چه کار می‌کنی که این استرس و غم و خشم بر تو چیره می‌شود و هر دفعه هم این جور دردها چیره می‌شود تو ترازو را کم می‌کنی، هر موقع منقبض می‌شویم می‌بینید که نعمت قطع می‌شود، شما منقبض بشوید، خشمگین بشوید، ببینید آن موقع شادی زندگی می‌آید؟ نه نمی‌آید حالا تو چرا خشمگین شدی؟ برای یک چیز آفل، گذارا، برای یک فکر، فکری به ذهنت آمد که فلانی

به من توهین کرده‌است. فکر، عصبانی شدی، نعمت کم شد. پس از خوان کرم و نعمت او این ما هستیم که از ترازو کم می‌کنیم و او کم می‌کند، روشن نیستیم با او، اگر روشن بودیم مرکزمان را عدم نگه می‌داشتیم و این فضا را باز می‌کردیم. هر موقع منبسط می‌شویم با او روشنیم، هر موقع منقبض می‌شویم با او روشن نیستیم، دروغین می‌شویم. هر موقع از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم دروغین می‌شویم با او روشن نیستیم قطع می‌کند، هر موقع از طریق عدم می‌بینیم نعمت می‌آید. کاری ندارد یک‌بار منبسط بشوید، ببینید چه جوری است. در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنید ببینید نعمت آمد یا نه. یک‌دفعه هم منقبض بشوید ببینید نعمت آمد یا نه. می‌بینید که در دومی قطع می‌شود، در اولی همه چیز سرازیر می‌شود.

دل چه نهی بر جهان باش در او میهمان بنده آن شو که او داند مهمان کیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۶۷)

یعنی دلت را به جهان مَنه، یعنی با جهان هم‌هویت نشو، با جهان هم‌هویت مَشو و بنده آن کسی شو که او می‌داند مهمان کیست است، هر کسی که می‌بیند مهمان زندگی است در این جهان ما هستیم ولی از غذاهای این جهان نباید بخوریم. البته این هم بگویم وقتی می‌گوییم هم‌هویت مَشو معنی‌اش این نیست که شما محروم باشید از زندگی خیلی‌ها می‌ترسند اگر همانیدگی‌ها را از مرکزشان بردارند چیزهایی که از آن محروم بوده‌اند، مثل غذاهای خوب، مسافرت، خانه‌ی راحت، مثلاً سکس، آن جور چیزها کم بشود، فکر می‌کنند باید همانیده بشوند با سکس تا سکس زیاد گیرشان بیاید و یک‌موقع دل‌سرد می‌شوند و با دید ذهن چیز مهمی به‌نظر می‌آید؛ برای همین با آن هم‌هویت شده‌اند. نه، اگر همانیده نشویم، توازن می‌آید، ترازو می‌آید، باز هم هرچقدر بخواهیم از آن نعمت‌های زمینی می‌توانیم استفاده کنیم. بنابراین همانیده‌نشدن معادل محرومیت نیست بلکه بهتر استفاده کردن است، حتی زیاد استفاده کردن است.

هیچ‌کس نباید اگر جوان است نگران این باشد، این بدفهمی پیش می‌آید همانیده بشوم به آرزوهای این جهانی می‌رسم، همانیده نشوم به آرزوهای این جهانی نمی‌رسم. به آرزوهای این جهانی از طریق خرد زندگی، کمک زندگی و آفرینندگی، خردورزی می‌رسی نه اینکه با حماقت من‌ذهنی. این‌طوری نیست که ما بیاییم یک چیزی به‌دست بیاوریم بعد، از ترس نتوانیم از آن استفاده کنیم. من‌ذهنی محروم است از استفاده از همانیدگی‌ها به‌دلیل اساسی این‌که اصلاً این کار در قانون زندگی نیست. یعنی قانون زندگی ایجاب نمی‌کند که ما با چیزی هم‌هویت بشویم، آن را به‌دست بیاوریم و از آن بتوانیم استفاده یا حتی لذت کامل ببریم. شما اگر با چیزی همانیده شوید از آن لذت نمی‌توانید ببرید. شرط لذت بردن، هرچو

لذتی حتی جسمانی این است که با چیزی همانیده نشوید چون به محض همانیده شدن دردهای آن و مخصوصاً ترس آن همیشه بر ما چیره است، نگرانی‌های آن، هرچه قدر بیشتر همانیده می‌شویم کمتر می‌توانیم از آن استفاده کنیم، فیض ببریم یا حتی لذت ببریم.

ور ز دل‌داری و جان‌بخشی تو جان بیابد دوسه بی‌جان، چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۸)

توجه می‌کنید؟ می‌گوید زندگی دل‌دار است، جان‌بخش است، پس اگر دل ما پریشان است تقصیر خودمان است. «ور ز دل‌داری و جان‌بخشی تو» هم دل را اداره می‌کند، دل ما دست اوست، هم جان‌بخش است و با این بیت می‌فهمیم در من‌ذهنی ما بی‌جان هستیم. پس قرار بر این است که شما مرکزتان را باز کنید و عدم کنید تا آن دل‌دار و جان‌بخش به شما جان دهد و دوسه بی‌جان همین انسان‌های همانیده شده هستند. چه شود یعنی تو می‌خواهی این کار را بکنی الآن و ما نمی‌گذاریم. حالا ما فهمیده‌ایم بی‌جان هستیم، از طریق تو یا جان‌بخشی تو، جان‌دار خواهیم شد، زنده خواهیم شد. همه این بیت‌ها می‌رسد به این که ما در کار خودمان، رابطه خودمان با خدا خراب‌کاری نکنیم.

ور سواره سوی میدان آبی تا شود سینه چو میدان، چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۸)

این بیت را توضیح دادیم. هشیاری روی هشیاری منطبق، مدتی این‌طوری عمل می‌کنی و فضای درون ما میدان کار خداست. «ور سواره سوی میدان آبی، تا شود سینه چو میدان» درون انسان‌ها، فضای درون انسان‌ها، آسمان درون انسان‌ها کارگاه خداست و این کارگاه باز می‌شود، درست می‌شود، در صورتی که هشیاری روی هشیاری منطبق بشود و هر موقع ذهن می‌ایستد مرکز ما عدم می‌شود، ما به صورت هشیاری ناظر ذهن را نگاه می‌کنیم، از ذهن جدا هستیم و ذهن بدون ناظر نیستیم، من‌ذهنی نیستیم، این کار دارد صورت می‌گیرد. سینه ما باز می‌شود به اندازه بی‌نهایت.

روی چو ماهت اگر بنمایی تا رود زهره به میزان، چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۸)

این همان قضیه ترازوست. می‌گوید اگر روی ماهت را به ما نشان ندهی، این زهره به برج میزان نمی‌رود، زهره به برج میزان می‌رود سعد اکبر است یا سعد است. و نشان این است که انسان که واقعاً می‌تواند خدای شادی باشد وقتی ترازویش

از درون به او زنده می‌شود، واقعاً ترازو پیدا می‌شود به شادی می‌رسد و هرچه این فضا گشوده‌تر می‌شود، این بیت بعد از بیت قبلی است که می‌گوید سینه ما میدان می‌شود، هرچه سینه بازتر می‌شود ما ترازو پیدا می‌کنیم، فضای درون گسترده‌تر می‌شود، و این کار، فضاگشایی، سعد اکبر است یعنی این خوش‌شگون است، پربرکت است، کار درست این است. انقباض، بدشگون است، قطع می‌کند ما را از زندگی و هرچه فضا بازتر می‌شود او روی خوبش را به ما نشان می‌دهد یعنی داریم به او زنده می‌شویم. فضاگشایی روی او را به ما نشان می‌دهد، روی او روی ما هم هست اما روی من ذهنی نیست. همه این‌ها برمی‌گردد به این که من ذهنی را نمی‌توانیم نگاه داریم، همانندگی‌ها را نمی‌توانیم نگاه داریم. همانندگی‌ها را نگاه داشتن و دیدن از طریق آن‌ها دید شیطان است و بدشگون است. الآن با این بیت‌ها شما ممکن است بفهمید چرا زندگی تان خراب می‌شود، چرا دلتان می‌گیرد. راجع به ترازو امروز به اندازه کافی صحبت کردیم.

آستینِ کرمِ آرافشانی تا ندریم گریبان، چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۸)

پس اولاً زندگی آستین بخشش دارد، این را برای چندمین بار امروز تکرار می‌کند و می‌خواهد بیفشاند و این حالت ما که گریبان می‌درانیم به خاطر همانندگی‌ها غلط است. می‌گوید اگر از بینش من ذهنی بیرون بیاوریم و بفهمیم که

«در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد»

مترسید، مترسید، گریبان مدرانید»

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۷)

ما گریبان می‌درانیم به خاطر از بین رفتن و یا کم شدن همانندگی‌ها، بد می‌بینیم. می‌شود که شما لطف کنید دید ما را عوض کنید؟ ما داریم به خدا می‌گوییم. می‌گوید این امکان دارد. ما از محدودیت و محدود بینی و تنگ نظری ذهن که دائماً خودش را زیر شکنجه اذیت می‌کند درمی‌آییم. داریم خودمان را به خاطر همانندگی‌ها می‌کشیم. اوقاتمان تلخ است، داد می‌زنیم به خاطر همانندگی‌ها به هم دیگر. پس فضاگشایی، آستین کرم او دارد زرافشانی می‌کند و ما درست می‌فهمیم که نعمت از کدام طرف می‌آید، ولی اگر به این جهان نگاه کنیم، این جهان گرمی ندارد.

ور بریزی قدحی مالمال بر سر وقت خماران، چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۸)

یعنی ما می‌فهمیم که ما خماریم، برای این که شراب کمی به ما می‌رسد. یک کسی با سه لیوان مثلاً شراب مست می‌شود، حالا ته لیوان یک‌ذره به او داده‌اند، خوب کم به او رسیده، کم‌حوصله است، خماریست و بنابراین می‌خواهد یک کاسه بزرگ بخورد، مالامال، لبریز. هرچه ما بیشتر فضاگشایی می‌کنیم و همانندگی‌ها را کنار می‌زنیم، او قدح را پرت‌تر می‌کند. بیت‌ها می‌گویند دست ماست. ما الآن در حال ذهنی هستیم، در وقت ذهنی هستیم، خماریم یعنی در زمان روان‌شناختی هستیم. آیا می‌شود یک قدح کامل به ما بدهید؟

بله، شما هرچقدر بتوانید با فضای گشوده شده یا هرچه بیشتر فضاگشایی کنید بیشتر از او می‌گیرید، یعنی این‌طوری نیست که از آن طرف شراب نمی‌آید و آب زنده‌کننده نمی‌آید، ما نمی‌توانیم بگیریم، چرا نمی‌توانیم بگیریم؟ برای این که حواسمان به دنیا است، هرچه حواسمان و توجهمان از دنیا کنده می‌شود و واکنش نشان نمی‌دهیم فضا بندی نمی‌کنیم، فضا را بیشتر باز می‌کنیم، او بیشتر می‌ریزد. «قدحی مالامال»، یعنی با حداکثر ظرفیت، ما بخوریم، مست شراب آن طرفی بشویم.

«دَمِ او جان دهدت روز نَفَخْتُ بِذِيرِ کارِ او کُنْ فَيَكُونُ است نه موقوفِ عَلَلِّ»

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴)

ما موقوفِ عَلَلِّ هستیم، علل مربوط به این طرف است. علت‌های ذهنی پیدا می‌کنیم که خدا به ما شراب بدهد. آن علت‌ها وارد نیستند، آن علت‌ها وارد نیستند. کارِ او کُنْ فَيَكُونُ است، فقط کافی است آن اتفاقی را که قضا ایجاد می‌کند در اطرافش حداکثر فضا، هرچه بیشتر می‌پذیری بدون قیدوشرط می‌پذیری، در این لحظه دم او بیشتر جاری می‌شود. هیچ موقع نباید به علت‌های بیرونی که ذهن به ما نشان می‌دهد توجه کرد.

وَرِ بِيوشِيْمِ يَكِي خَلَعْتِ نُو ما غلامان ز تو سلطان، چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۸)

اولاً نشان می‌دهد که باز هم او سلطان است ما یار او هستیم، غلام او هستیم و الان یک لباس کهنه پوشیدیم که لباس همانندگی‌ها است و او می‌خواهد یک لباس نو حضور به ما بدهد. ما همین که قبول کنیم که او سلطان است، اگر او سلطان است، دیگر ما قضاوت نمی‌کنیم. اگر او سلطان است ما غلام هستیم باید حرف او را گوش بدهیم، حرف او را گوش کردن یعنی خودمان حرف نزنیم، اعتراض نکنیم من‌ذهنی ما خاموش بشود. تا این لباس کهنه همانندگی‌ها را در بیاورد، لباس نو حضورش را به ما بپوشاند. دارد فرآیند تکامل و تغییر ما را می‌گوید آیا ما حاضر هستیم همکاری کنیم؟ دارد می‌گوید

چه جویری چکار کنید. به جای این که هر لحظه قضاوت کنیم و مقاومت کنیم و بگوییم می‌دانم غلام می‌گوید من نمی‌دانم، شما هر چه می‌فرمایید، سلطان هر چه می‌گوید پادشاه هر چه می‌گوید. ما غلامی هستیم که خودمان تصمیم می‌گیریم به حرف سلطان هم اهمیتی نمی‌دهیم. داریم بینش‌مان را عوض می‌کنیم.

وَر چو موسی پذیرِ چوبی تا شود چوبِ تو ثُعبان، چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۸)

ثُعبان یعنی مار بزرگ، اژدها و منظور از ثُعبان، همین زنده شدن عصای او به زندگی و یا اژدها است. می‌گوید که ما من‌ذهنی داریم که این چوب بی‌جان است، اگر همان‌طور که در مورد موسی پیش آمد، اگر تو این چوب را بپذیری، خوب چوب را بپذیری، یعنی ما باید بپذیریم، ما باید فضا را باز کنیم در اطراف این چوب من‌ذهنی. تا این چوب من‌ذهنی که عصای موسی است مار بشود. پس ببینید این تمثیل، تمثیل زنده شدن من‌ذهنی به اژدها، که در مورد موسی هم می‌دانید که اژدها شد و مارهای ساحران را خورد. و هفته گذشته هم یک بیت داشتیم می‌گفت که به توفیق خدا هر چه این فضا بازتر می‌شود شما به زندگی زنده‌تر می‌شوید، این اژدها، این زندگی زنده آن توهّم‌ها را می‌خورد، می‌شناسد و می‌اندازد شما. پس در مورد موسی این اتفاق افتاده در مورد ما هم می‌تواند اتفاق بیفتد. به عبارت دیگر او می‌خواهد این چوب بی‌جان ما را تبدیل به اژدهای زندگی بکند. اژدها معنی مثبت دارد در این‌جا.

رو به لطف آرزو دشمن مَشْنو

گر بجویی دل ایشان، چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۸)

و این بیت، می‌بینید در آخر این غزل هم خطابش به ما است هم به زندگی، این‌جا دیگر حالت وحدت دارد. همه این بیت‌ها هم درست است که ما داشتیم به زندگی می‌گفتیم، ولی این قدر هشیاری ما بالا بود که خودمان هم می‌شنیدیم و می‌دانستیم چکار بکنیم. الان ما فضا را باز می‌کنیم و لطیف می‌شویم و از دشمن من‌ذهنی یعنی از من‌ذهنی‌مان حرف‌شنوی نمی‌کنیم و در مورد ما اگر مصداق پیدا کند، ما ایشان یعنی زندگی را، دلمان می‌گذاریم. پس چه زندگی خدا دل ما را بجوید چه ما دل او را بجوییم هردو یکی می‌شود یعنی دل ما باید زندگی بشود.

رُوبه لطف آرزو دشمن مَشْنو

گر بجویی دل ایشان، چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۸)

و این ز دشمن مشنو، یعنی از من‌ذهنی حرفی را قبول نکن. یک‌روزی خواهد شد همه ما واقعا بعضی موقع‌ها عکس حرف‌های من‌ذهنی را عمل خواهیم کرد. از من‌ذهنی‌مان دیگر حرف نخواهیم شنید. می‌گوییم شما باش، حرف هم که می‌زنی بزن، من که جلویت را نمی‌توانم بگیرم ولی من گوش نمی‌دهم.

بس کن ای دل ز فغان جمع نشین گر نگوی تو پریشان، چه شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۸)

پس ای مرکز من، فغان را بس کن، ناله کردن را بس کن و جمع بشوید. می‌بینید که ما می‌توانیم هشیارانه از شکایت کردن و نالیدن و هر چیزی که افغان من‌ذهنی نامیده می‌شود، پرهیز کنیم؛ حداقل در هشیاری‌مان ننگه داریم که نالیدن برای همانیدگی‌ها واقعا مضر است. این که این نرسیده به من، آن نرسیده به من، این همانیدگی نرسید کم شد، چکار کنم این‌ها، از جمعیت یا یکتایی ما کم می‌کند. جمع نشین، یعنی یکتا شو. ما جمع نیستیم پراکنده شدیم در چیزهای مختلف، متأسفانه وقت گذشته و دوتا قصه دیگر داریم شاید چند بیت از آن‌ها را برایتان بخوانم که جمع نشستن یعنی چه؟ اگر با من‌ذهنی پریشان گویی نکنی ای انسان چه می‌شود؟!

حالا ما به خودمان می‌گوییم، من اگر من‌ذهنی‌ام کار نکند که همه‌اش پریشان می‌گوید چه می‌شود؟ خیلی خوب می‌شود من اگر پریشان‌گویی نکنم و دلم را عدم ننگه دارم یک روزی گفت، خدا از طریق تو حرف می‌زند، او تیر می‌اندازد، او از طریق تو فکر می‌کند. بله، به نظرم همه را شما دیگر می‌دانید. بله این همان قصه همین است که اجزاء خر عَزیر را خدا جمع می‌کند.

«اجتماع اعضای خر عَزیر علیه‌السلام بعد از پوسیدن به اذن الله و در هم مَرکب شدن پیش چشم عَزیر.»

همین چیزی که در غزل خواندیم، این چند بیت مربوط است به این که، اولاً ما هشیاری هستیم امتداد خدا هستیم، آمدیم همانیده شدیم با دردها و چیزها و از طریق دردها و چیزهای ذهنی می‌بینیم این کار سبب شده که ذهن ما بپوسد، خر ما بپوسد می‌گوید:

هین عَزیرا در نگر اندر خَرَت که بپوسیدست و ریزیده بَرَت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۶۳)

درست مثل این که دارد می‌گوید ای انسان، نگاه کن به خَرَت، نگاه کن به ذهنت که پوسیده است در اثر همانیدگی‌ها و ریخته است کنارَت. و این داستان عَزیر است که حالا می‌خوانیم.

پیش تو گرد آوریم اجزاش را آن سر و دم و دو گوش و پاش را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۶۴)

اگر مرکز را عدم کنی، از طریق قضا و کُن فکان ما این پراکندگی را، این همانیدگی‌ها را درمان می‌کنیم. یعنی تو را به‌عنوان هشیاری دوباره می‌کشیم از همانیدگی‌ها بیرون. بنابراین این هشیاری خالص را به‌هم دیگر می‌دوزیم، منتها با نخ و سوزن نه. پس زندگی در صورتی که ما مرکزمان را عدم نگه داریم قادر است هشیاری را از همانیدگی‌ها بیرون بکشد و این‌ها را با هم قاطی کند، یکتا کند ما را.

پیش تو گرد آوریم اجزاش را آن سر و دم و دو گوش و پاش را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۶۴)

یعنی ما ذهنت را همین‌طور که خلاق بود، و به‌اصطلاح اصل کار بود، آفریننده بود دوباره به آن حالت برمی‌گردانیم و تو را هم به خودمان زنده می‌کنیم. تو برمی‌گردی همان هشیاری می‌شوی که از اول بودی.

دست نی و جزو بر هم می‌نهد پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۶۵)

چه کسی؟ زندگی، خدا، دست ندارد ولی جزوها را یعنی هشیاری‌های خالص را از همانیدگی‌ها می‌کشد بیرون به‌هم دیگر می‌دوزد. درست است.

در نگر در صنعت پاره‌زنی کو همی دوزد کهن بی‌سوزنی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۶۶)

یعنی آن هشیاری کهنه را، اولیه را، دارد به‌هم دیگر می‌دوزد. می‌گوید: تو به صنعت پاره‌دوزی وصله‌زنی که این را به آن وصل می‌کند، نگاه کن. مال چه کسی را؟ مال خدا را. که آن هشیاری کهنه را از این‌ور و آن‌ور بیرون می‌کشد با همدیگر می‌دوزد و یکتا می‌کند. پس ما با من ذهنی نمی‌توانیم. دارد چه بگوییم خر را زنده می‌کند، چه بگوییم ما را به اصل‌مان زنده می‌کند، یکی‌ست. چون ما کجا هستیم الان؟ ما در همانیدگی‌های ذهن هستیم. اگر از این همانیدگی‌ها بیرون کشیده بشویم در این لحظه به بی‌نهایت خدا زنده می‌شویم. این ذهن ما هم فانکشنال (Functional) یا اصل کار می‌شود. می‌شود

ذهنِ خوب و خلاق. الآن که ما جذب این همانیدگی‌ها هستیم از ذهن‌مان می‌خواهیم برای ما به اصطلاح بگویید، که ما که هستیم؟ می‌گویید من چه می‌دانم شما که هستید. بسیاری توصیفاتِ ذهنی می‌گوید. می‌گوید؛ ما را خوشبخت کن. می‌گوید نمی‌توانم. من یک توهم هستم. تو خوشبختی‌ات، زنده بودن، کیفیتِ هشیاری‌ات بستگی به این دارد که از من بیایی بیرون، بروی به زندگی زنده شوی. و دارد آن را می‌گوید می‌گوید؛ زندگی این کار را با قضا و گن‌فکان می‌کند.

ریسمانی و سوزنی نی وقتِ خَرز آنچنان دوزد که پیدا نیست دَرز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۶۷)

موقع خیاطی و دوخت‌دوز نه ریسمان دارد نه سوزن. می‌خواهد بگوید که شما به فکرِ ریسمان و سوزن نباشید، به فکرِ چگونه نباشید که چه جوری هشیاریِ شما را یا هشیاریِ خالصِ شما را از همانیدگی‌ها بیرون می‌کشد و شما را یکتا می‌کند. در این مورد فکر نکنید. با ذهن نمی‌توانید به جایی برسید. این‌ها را به هم دیگر چنان می‌دوزد که دَرزِش پیدا نیست. دَرزِش پیدا نیست یعنی چه؟ یعنی یکتا می‌شود. ما می‌شویم جمع. تا حالا در تفرقه بودیم.

چشم بگشا، حشر را پیدا بین تا نماند شبُهات در یوم دین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۶۸)

می‌گوید چشم‌ت را باز کن قیامت را همین الآن ببین. پس هر کسی که فضاگشایی کند، مرکزش را عدم کند قیامت را الآن می‌بیند. زنده شدن به ذهنِ خدا را می‌بیند. زنده شدنِ مجدد را الآن می‌بیند. تا در یوم دین یعنی قیامت تو شکست از بین برود. کدام چشم را باز کن؟ چشمِ هشیاری را باز کن. ببین که تو داری زنده می‌شوی. پس این امکان وجود دارد که ما در این لحظه به بی‌نهایتِ او زنده بشویم و او این کار را می‌کند. و از این دوتا غزل و این صحبت‌ها که مربوط به عَزَب است و در غزل‌ها هم بود و الآن هم قصه‌اش را می‌خوانیم. می‌گوید که اگر تو چشمِ هشیاری‌ات را باز کنی، و شما می‌دانید که با فضاگشایی چشمِ عدمِ ما باز می‌شود و درست می‌بینیم. با من ذهنی نمی‌توانیم ببینیم. بنابراین شما با ذهنتان دنبال نخ و سوزن و دوختن و یوم دین و این‌ها نگردید. یوم دین درضمن یعنی باز هم قیامت، روز جزا.

یعنی خلاصه تو در مورد زنده شدنِ مجدد شک داری. البته که ما داریم، وگرنه تا به حال زنده شده بودیم. ما در معاد شک داریم. البته از نظر دینی می‌دانید که، این کفر است. معاد یکی از اصول دین است هر کسی در معاد شک داشته باشد، علی‌الاصول مسلمان نیست. و آن دارد همین را می‌گوید، می‌گوید هر کسی که فکر می‌کند در این هشتادسال دوباره به وحدت نخواهد رسید، این آدم از نظر دینی اشکال دارد. اصول دین را قبول ندارد. ولی اگر قبول دارد، قبول داشتنِ ذهنی

قبول نیست، شرط نیست. باید بگذارد خدا او را زنده کند. این معاد دست خداست، دست ما نیست. ولی ما اختیاری به خدا نمی‌دهیم. کسی که هر لحظه قضاوت می‌کند و قضاوت خدا را قبول ندارد، کسی که مقاومت می‌کند در مقابل کُن فِکَانِ او، کُن فِکَانِ او رحمت و بازکننده است. فرض کن یک گلی را خدا می‌خواهد باز کند، زندگی می‌خواهد باز کند این دارد مقاومت می‌کند، نمی‌خواهد باز بشود. یعنی این قدرت را دارد که هر لحظه خودش را ببندد. از آن‌ور زندگی باز می‌کند، از آن‌ور می‌بندد، خودش خودش را. خوب ما چرا خودمان می‌بندیم؟ فکر کنید. ما شبیه داریم در یوم دین.

تا ببینی جامعی‌ام را تمام تا نلری وقت مُردن ز اتمام (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۶۹)

تا ببینی که من چه جوری جمع می‌کنم و جامعی، جامعی‌ام یعنی جمع کردنم را، توانایی جمع کردنم را، که همه تو را جمع می‌کنم. یعنی هیچی نمی‌گذارم در همانیدگی‌ها باشد. خیلی عجیب هستند این ایبات. دارد می‌گوید که اگر انسان اجازه بدهد، انسان را که هشیاریِ خالص است از تمام دردهای همانیده، از تمام باورهای همانیده، از تمام هم‌هویت‌شدگی‌های فیزیکی همه را جمع می‌کند. یک جایی ما دخالت می‌کنیم. امروز اول برنامه هم عرض کردم خدمتتان این اتفاقات استثنایی را نباید تعمیم بدهیم به شخصیت خودمان بگوییم که پیشرفت نمی‌کنم. وسط کار نباید در کار زندگی اخلاص بکنیم. مطمئن هستم اگر شما به‌طور متعهدانه و پیوسته به این برنامه گوش می‌کنید، پیشرفت زیادی کردید. و شما باید بدانید که بقایای من‌ذهنی در شما مانده است. بعضی موقع‌ها عینک این بقایا را من‌ذهنی به چشم شما خواهد زد و کارهای عجیب و غریبی از شما به اصطلاح سر خواهد زد و آن موقع ناامید نباید بشوید.

صحبتم روی اهتمام است، اهتمام یعنی کوشش، همت‌گماشتن. این‌جا می‌گوید در مردن نسبت به من‌ذهنی باید کوشش کنی ولی وقتی می‌میری به همانیدگی‌ها نباید بلرزی، بگویند خدا دارد مرا جمع می‌کند دارد تمام جمع می‌کند و این من‌ذهنی مثل بعضی حیوانات است که دیر جان می‌دهند، جان نمی‌دهند نمی‌میرند، مرتب می‌ماند، یک چیزی می‌ماند، هر چه قدر می‌اندازی باز هم می‌ماند ولی او جمع می‌کند. باز هم عرض کنم که من‌ذهنی ممکن است به اصطلاح یک پرچسبی به ما بزند بگوید که تو از نظر معنوی کامل هستی، یک انسان معنوی کامل! اگر بگویند کامل یعنی من‌ذهنی است.

اگر کسی می‌داند کامل است ولو این که خیلی معنوی است و خیلی هم باسواد است من‌ذهنی است و نگذاشته است به‌طور کامل جمعش کند، وسط کار متوقف کرده است من‌ذهنی کمال طلب، حالا بگذریم. از تلاش و کوشش برای مُردن کوتاهی نکنید نلرزد و بدانید که او دارد شما را جمع می‌کند. نه تنها شخص ما را کامل جمع می‌کند بلکه تمام انسان‌ها را جمع

خواهد کرد، برای همین امروز مولانا گفته است ما یار هم‌دیگر هستیم. این دید من‌ذهنی نمی‌گذارد ما به هم کمک کنیم. ما باز هم به لحاظ معنوی با حسادت به هم‌دیگر نگاه می‌کنیم، شما باید ببینید که آیا دیدتان نسبت به یک انسان معنوی یا همراهان‌تان از روی حسادت است یا یار هستید واقعا؟ خیلی مهم است این، چون برخورد شما را با خودتان و پیشرفت خودتان و رابطه‌تان را با زندگی نشان می‌دهد. پس ما یار هم‌دیگر هستیم دشمن هم‌دیگر نیستیم با هم‌دیگر در رقابت نیستیم به هم‌دیگر کمک می‌کنیم تا هر چه بیشتر او جمع می‌کند ما روی هم اثر سازنده می‌گذاریم.

اگر انسان‌ها این موضوع را فقط این موضوع را می‌دانستند با هم در مورد معنویات همکاری می‌کردند؛ حالا ادیان مختلف، نمی‌دانم گروه‌های مختلف، دیگر مکاتب مختلف، این همه زیاد هست؛ این‌ها فقط با هم یاری می‌کردند این‌ها هم‌دیگر را دشمن هم نمی‌دانستند. مثل بعضی از شعب مذاهب که دشمن هم هستند، این توهم است این گرفتاری است این من‌ذهنی است. اصلاً رقابت دوتا انسان حتماً من‌ذهنی است چه برسد که دوتا هم‌دین که با هم دشمن باشند، نمی‌گذارند زندگی جامعی‌اش را انجام بدهد جمع‌کردنش را کامل کند. او از همه انسان‌ها هشیاری خالص را جمع می‌کند می‌دوزد یکتا می‌کند. یک روزی خواهد شد ان‌شاءالله به شرطی که انسان حماقت نکند نسل خودش را از زمین بردارد. اگر درست پیش برود، و برای همین من عرض می‌کنم که ما باید یار هم بشویم و این آموزش‌های مولانا را در جهان بخش کنیم.

البته شما این ابیات ناب مولانا را می‌گیرید مثل «هرچه از وی شاد گردی در جهان»، این‌ها را می‌خوانید فکر می‌کنید که این‌ها در هر فرهنگی پیدا می‌شود و همه‌جا هست؛ بابا این که چیزی نیست که؛ نه، به این صورت هیچ‌جا نوشته نشده است. سه‌تا بیت طبیعت آفل‌بودن جهان را نشان بدهد و اشتباه انسان را نشان بدهد و توصیه کند قبل از این که آن بپرد تو از او بپر. هم‌چنین چیزی شما پیدا کنید، پیدا کنید ببینیم، این همه در غرب است مثل شکسپیر، نمی‌دانم نیچه و فلان و بیسار و فلاسفه و فیلسوفان فرانسوی، هم‌چون بیتی پیدا کنید، سه‌تا بیت، بله پیدا کنید دیگر، نیست، یا این قدر که روشنگری مولانا می‌کند. می‌گوید از کوشیدن برای مُردن به من‌ذهنی نترس او دارد تو را جمع می‌کند، در دستان زندگی هستی در دستانی هستی که خوب می‌دوزد، بلد است بدوزد، آن تو را دوخته است، همه چیز دست او بوده است، پس چرا می‌ترسی الان؟

همچنان‌که وقتِ خُفتنِ ایمنی از فَوَاتِ جملهِ حس‌هایِ تنی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۷۰)

می‌گوید که وقتی که تو می‌خواهی خوب حس‌هایت از کار خواهد افتاد، چرا نمی‌ترسی حس‌هایت از کار بیفتد؟ چرا؟

می دانی که وقتی بیدار می شوی دوباره خواهد آمد. این هم همین است وقتی می میری نسبت به من ذهنی، یک حس دیگری که عالی تر از آن است زنده می شوی. «همچنان که وقتِ خُفتنِ ایمنی»، موقع خفتن ایمن هستی از فوت شدن حس های بدنت مثل دیدن شنیدن و یا تعطیل شدن ذهن به آن صورت که از یک فکری به فکر دیگر می پری.

بر حواس خود نلرزی وقتِ خواب گرچه می گردد پریشان و خراب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۷۱)

می گوید موقع خوابیدن نمی لرزی نگران نیستی که الآن حواسمان تعطیل خواهد شد گرچه که می بینی که پریشان و خراب خواهد شد. همین طور در حالی که بیدار هستی گفتار من ذهنی که یاوه می گوید به علاوه دید همانندگی را تعطیل کن، در این کار کوشش به خرج بده نگران نباش. تو می خوابی حواست تعطیل می شود ذهنت تعطیل می شود وقتی بیدار می شوی دوباره می آیند. تو هم الآن از این ها می خوابی، به یک حواس دیگری زنده می شوی که آن حواس و آن بینش و آن تمییز بهتر از این است.

اجازه بدهید به همین جا بسنده کنیم. مقداری از مثنوی عَزَبُ ماند که ان شاء الله هفته دیگر یا هفته های دیگر برایتان خواهم خواند دیگر خسته شدید. در ضمن از این که واقعاً برنامه ها طولانی می شود عذر می خواهم ولی بارها خدمتتان عرض کردم خواهش کردم که هرچه قدر شما می توانید و تابش را دارید می توانید گوش بدهید، بقیه اش را بعداً گوش بدهید. این که من این برنامه ها را طولانی اجرا می کنم، البته چیزی هم نگفتمیم همه اش چندتا بیت بود، ولی زیاد صحبت می کنم می خواهم تا توانش را دارم من این برنامه ها را حداقل هفته ای یک دانه اجرا کنم، یک چیزی از ما بماند یادگار. من دیگر به اصطلاح آن طوری خوب شاید بعدها نتوانم، الآن فرصت انجام این کار را دارم باید انجام بدهم و می دانم که چهار ساعت صحبت، چهار ساعت ونیم صحبت خیلی طولانی است و بعضی از شما نمی توانید تحملش را بکنید. پس هر جا که خسته می شوید همان جا بروید استراحت کنید، این ها ضبط می شود می ماند. هر برنامه را مثلاً در پنج دفعه یا شش دفعه به اصطلاح گوش بدهید و یادداشت بردارید عجله هم نکنید و پشت سر من هم بد نگوئید، بگوئید طولانی است و این ها، خسته شدیم؛ برای این که من از فرصتی که الآن دارم استفاده می کنم. شما ببینید اگر این برنامه ها را الان شروع کرده بودم نمی توانستم ۸۳۶ برنامه اجرا کنم ۲۰ سال پیش شروع کردیم حدوداً حالا جمع شده این قدر شده، پس الان هم یک مقدار باید صحبت کنم که؛ به اصطلاح این ها را همه اش می گویم که شما آسان بگیرد و سخت نگیرد که چرا این قدر صحبت را



ما نمی‌توانیم تحمل کنیم. من می‌فهمم که نمی‌شود داد. مخصوصاً آن‌هایی که به تازگی به این برنامه پیوستند به آن‌ها عرض می‌کنم؛ نیم ساعت گوش بدهید اگر نمی‌کشید، یک ساعت گوش بدهید بقیه‌اش را بعداً بیایید گوش بدهید.

گوش بدهید

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>

با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس متسکامل برنامه های گنج حضور در تلگرام

t.me/ganjehozourProgramsText